

بداد پندم استاد عشق ز استادوی
کنج حنور سرس ز هر کس که دل بدو دادی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹

لحرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۷/۲۷



کنج حنور
مشکر کامل برنامه ۹۳۸
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوتِ فِصّادی

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت
ز گوشِ پنبه برون کن، مجوی آزادی

برین بنه دلِ خود را چو دخلِ خنده رسید
که غمِ نجوید عُشرت، ز خرمنِ شادی

مگر زمینِ مسلّم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به بشر و جنیدِ بغدادی

چو طوقِ موهبت آمد، شکست گردنِ غم
رسید دادِ خدا و بِمُردِ بیدادی

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد
مه‌ست نورفشان بر خراب و آبادی

غلامِ ماه شدی، شب تو را به از روز است
که پشتدارِ تو باشد میانِ هر وادی

خُنک تو را و خُنکِ جمله هم‌رهانِ تو را
که سعدِ اکبری و نیکبختِ افتادی



به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاهِ مثل ندارد به راست‌می‌عادی

به گوشِ تو همه تفسیرِ این بگویند شاه
چنانکه اشترِ خود را نوازند حادی

فصّادی: رگ زنی، حجامت‌گری
دخل: درآمد، سود (مقابل خرج)
عشر: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج
پشر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می‌زیست.
جنید بغدادی: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود.
موهبت: عطا، بخشش
راست‌می‌عادی: صدق قول، راست وعده بودن.
حادی: آواز خواننده برای شتران

با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

پس مولانا می‌گوید که «استادِ عشق» از استادیِ خودش یک پندی به منِ انسان داد و آن پند این است که هین! آگاه باش و از هر کسی که دلت را در اختیار او گذاشتی، یعنی تصویر ذهنی او آمد به مرکز تو یا با او همانیده شدی، از او بترس.

پس متوجه می‌شویم که اولاً استاد یک نفر است یا یک باشنده است که آن هم عشق است و «عشق» وحدت ما را با زندگی یا خداوند نشان می‌دهد.

پس وقتی می‌گوید «بِداد پندم»، یعنی من شاگردم، انسان شاگرد است. استاد کیست؟ استاد خود زندگی‌ست خداوند است. چجوری با هم ما درس بگیریم یا ایشان به ما درس بدهد؟ از طریق عشق. و عشق یعنی به‌اصطلاح گنج حضور یعنی فضاگشایی و از درون من ذهنی درآمدن و با خداوند یکی شدن تا او بتواند به ما درس بدهد.

اولین درسی که الآن از این بیت می‌گیریم این است که استاد فقط یکی است، یعنی خداوند است یا زندگی است و ما شاگرد هستیم و ما باید درس بگیریم. اشکال کار ما موقعی پیش می‌آید که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم و به خداوند درس می‌دهیم و از این‌که خداوند درس‌های ما را نمی‌پذیرد، یعنی مطابق سبب‌سازی ما و میل من‌ذهنی ما پیش نمی‌رود، یعنی آن اتفاقاتی که ما می‌خواهیم نمی‌افتد متعجب می‌شویم.

خُب اگر تا حالا متعجب می‌شدیم، ناله می‌کردیم، شکایت می‌کردیم، می‌گفتیم خداوند وجود ندارد، پس به‌جای این‌که ما در حرف زدن به خداوند پیشی بگیریم، حرف زدنِ خودمان را باید یواش کنیم تا او حرف بزند. و یادمان می‌افتد ابیات خاموش بودن یا «أَنْصَتُوا» که در طول غزل اگر شد برایتان می‌خوانم.





پس درواقع اگر دقت کنید با این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پیش بروید، نشان می‌دهد که وقتی ما به صورت هشیاری می‌آییم به این جهان مرکزمان عدم است، همیشه درس را خداوند به ما می‌دهد، ما هم می‌پذیریم. ما از درجه شاگردی و گوش دادن و اقرار آلت که «من از جنس تو هستم اقرار می‌کنم، هیچ چیز دیگری نیستم غیر از تو»، بله، صورت می‌گیرد.

پس استاد ایشان هستند ما هم شاگرد هستیم، تا زمانی که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. وارد این جهان می‌شویم می‌افتیم به کاری به نام فکر کردن و با فکرهايمان تصویر ذهنی چیزهای مهم را که برای بقایمان لازم هستند تصور می‌کنیم، به ذهن می‌آوریم به فکر می‌آوریم. بعد اصطلاحاً می‌گوییم چون ما از جنس زندگی هستیم و خلایق داریم، به آن‌ها حس وجود یا حس هویت تزریق می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و مفهوم آن‌ها که از فکر ساخته شده‌اند، درواقع حالت وجود به خودش می‌گیرند. و بعد خیلی از این همانیدگی‌ها وجود دارد، این چیزها را می‌گوییم همانیدگی‌ها و این عمل را می‌گوییم همانیدن.

همانیدن یعنی یک چیز فکری که متعلق به یک چیز بیرونی است، مثلاً پول یا یک باور خاصی، الگوی عمل خاصی را می‌گیریم و به آن حس هویت تزریق می‌کنیم. آن برای ما مهم می‌شود برای این‌که اگر آن کار را آن‌جوری انجام بدهیم، به نظر خودمان باقی می‌مانیم، نمی‌میریم در این جهان.

و قبلاً که ما حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از عدم یعنی خود خداوند می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، حالا از این چیزها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. عقلمان می‌شود عقل پولمان که چه چیزی پول ما را زیاد می‌کند می‌شود عقلمان، و یا حس امنیت را و هدایت را و قدرت را از این چیزها می‌گیریم.

پس می‌گوید که این چیزهای جدید که در مرکز آمدن معلم نیستند و از این کار ما را برحذر می‌دارد، «بداد پندم استاد عشق ز استادی». حالا استاد عشق به محض این‌که ما متوجه بشویم که این چیزهایی که در ذهنمان تصور می‌کنیم ممکن است به بقای جسمی ما به اصطلاح به کار بیایند، ولی در آن‌ها زندگی نیست.

وقتی ما همانیده می‌شویم، به فکرمان می‌آید که، یا این عقل را پیدا می‌کنیم که اگر این‌ها را زیاد کنیم، ما به زندگی می‌رسیم. بعد آدمی مثل مولانا می‌گوید که مواظب باش، تو چیزها را اگر به مرکز بگذاری باید از این‌ها بترسی، نه این‌که بچسبی به این‌ها؛ این‌ها چیزهای سوزانی هستند، تو را می‌سوزانند. و مخصوصاً تأکید می‌کند این‌که تو تصویر ذهنی کسی را در مرکز نگذار.



«بداد پندم استادِ عشق ز استادی»، «ز استادی» یعنی از بس که استاد است، یعنی از او دیگر بهتر استاد نیست، به من پند داد. چجوری پند می‌دهد؟

البته این پند را همان اول به ما داده روز آلت و یادمان می‌آید، اگر چکار کنیم؟ بیاییم این درک عمیق را همه‌مان در این لحظه داشته باشیم که آن چیزی که فکرهايمان در این لحظه از وضعیت‌ها نشان می‌دهد، این‌ها زندگی ندارند، ما در اطراف این‌ها فضاگشایی می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)].

فضاگشایی نام دیگریست برای تسلیم که می‌گوییم: «تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن»، و سبب می‌شود که مرکز ما عدم بشود یا ما از جنس همان هشیاری‌ای بشویم که قبل از ورود به این جهان بودیم، یعنی این هشیاری که مرکز ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

[شکل ۲ (دایره عدم)] پس اگر در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فکر می‌کنیم این وضعیت‌ها زندگی دارند، الآن درک کنیم که ندارند و زندگی یک جای دیگر هست که با مرکز عدم شروع می‌شود، بلافاصله می‌توانیم فضاگشایی کنیم، یعنی به خودمان بگوییم که من از این زندگی که این وضعیت این لحظه به من می‌دهد و ذهنم نشان می‌دهد نمی‌خواهم، این زندگی نیست و فضا را باز می‌کنم، و من خود زندگی هستم!

وقتی مرکز را عدم می‌کنید دارید آلت را اعتراف می‌کنید، یعنی می‌گویید که من این من‌ذهنی را که این‌جا درست کرده بودم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] انکار می‌کنم که من این هستم، چون به تدریج که فکرها عوض می‌شوند با سرعت، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید اسمش من‌ذهنی است.

هر کسی اولین دفعه در زندگی‌اش با این روبه‌رو می‌شود، فکر می‌کند این من‌ذهنی که هی مرتب تغییر می‌کند احوالش هم تغییر می‌کند، خودش است، یک اسمی هم دارد که هر اسمی که ما داریم. بعد [شکل ۲ (دایره عدم)] اگر به حرف مولانا گوش بدهد بگوید که نه! این طرز زندگی نیست. شما بیا از این چیزی که ذهنت نشان می‌دهد از آن زندگی نخواه، اصلاً این را بیکار کن، معطل کن، بگو من از تو زندگی نمی‌خواهم، بنابراین اطرافش فضا باز کن یا تسلیم شو.

به عبارت دیگر اتفاق این لحظه را، داریم این لحظه را می‌گوییم ها! این لحظه را تعمیم ندهیم، ذهن فوراً تعمیم می‌دهد. این لحظه را می‌گوییم، نه یک دقیقه بعد، نه یک ثانیه بعد را. این لحظه شما چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌پذیرید و به این حرف گوش می‌دهید، می‌گوید هین! آگاه باش ای انسان! بترس از هر کسی که «دل بدو دادی».



یکی از خطرناک‌ترین موجوداتی که ما می‌توانیم در مرکزمان بگذاریم، تصویر ذهنی یک آدم هست. یعنی با یک آدم دیگر ما عاشق و معشوق بشویم، منتها با من ذهنی‌مان عاشق من ذهنی‌اش بشویم.

چون وقتی که شما [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] در این تصویر هستید، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود در شما و براساس آن یک تصویر ذهنی هم برای کس دیگر درست می‌کنید. این تصویر ذهنی شما یا من ذهنی شما عاشق من ذهنی او می‌شود.

می‌گوید از این کار بترس، این کار خطرناکی است، چرا؟ برای این‌که، حالا شما پول دارید با پول هم‌هویت هستید، ببرید بگذارید بانک، بالاخره می‌روید بعد هم می‌گیرید یا بالاخره کم و زیاد می‌شود، این دائماً تغییر نمی‌کند، شما را این قدر نمی‌ترساند. چون تغییرات این همانیدگی‌ها ما را می‌ترساند. هر موقع این‌ها تغییر می‌کنند ما می‌ترسیم.

حالا اگر تصویر ذهنی یک آدم در زندگی ما باشد، چون آن آدم دائماً براساس همانیدگی‌ها تغییر می‌کند، ما می‌ترسیم. از طرف دیگر، هر چیزی که در مرکز ما باشد ما شروع می‌کنیم به کنترل آن، اداره آن، و مثل این‌که یک به اصطلاح جزوی از ماست و زندگی آن شخص را هم درواقع خراب می‌کنیم، عاصی می‌شوند مردم، «که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی».

بعد ادامه می‌دهد:

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فَصّادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

فصّادی: رگ‌زنی، حجامت‌گری

«هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی» نوش یعنی غسل. اگر تو از غسل یا هر چیزی که آن شخص می‌دهد. غسل‌هایی که ما از اشخاص می‌گیریم در من ذهنی، آن‌ها ممکن است به ما توجه می‌دهند، تأیید می‌دهند، قدر ما را می‌دانند، مثلاً قدرشناسی می‌کنند، از ما تعریف می‌کنند، یا ممکن است غسل ما مثلاً سکس باشد یا غذا باشد. به‌هر حال می‌گوید اگر کسی آمد به مرکز تو و او از هر چیزی را که تو غسل می‌دانی، از آن «بنوشیدی» بدان که بعد از نوشیدن، «نیشِ اوت» یعنی نیش او تو را «فصّادی» خواهد کرد.



فَصَّادِی را همین‌طور که دیدید یعنی به اصطلاح بیشتر زدن، رگ‌زنی، یعنی مثل این‌که با یک چیز نوک‌تیزی به اصطلاح فرومی‌کنند به بدنمان و ما دردمان می‌آید، خلاصه یعنی ایجاد درد.

«ز بعدِ نوش»، یعنی اگر از یکی از این همانیدگی‌ها تو زندگی گرفتی، بعد از خوردن به تو درد خواهد داد، این را می‌خواهد بگوید. و پس فهمیدیم، اگر فهمیدیم، می‌گوید که هیچ چیزی را نباید در مرکزت بگذاری، علی‌الخصوص یک آدم دیگر را و ما می‌دانیم وقتی یک آدم دیگری، خودش که نمی‌آید، تصویرش می‌آید، به مرکز ما می‌آید، آن شخص را ما کنترل می‌کنیم و حرکات او، رفتار او اگر مطابق میل ما نباشد، ما می‌ترسیم.

حتی اگر مطابق میل ما باشد هم، ما نمی‌توانیم آرامش داشته باشیم، چون می‌گوییم شاید دروغ می‌گوید، تظاهر می‌کند و واقعاً این شخص این‌طوری نیست، چون من ذهنی قابل اعتماد نیست. نه من ذهنی ما قابل اعتماد است، همین‌طور که بارها دیده‌ایم در اشعار مولانا، می‌گوید که این به عهدش وفا نمی‌کند. کسی که به عهد الست وفا نمی‌کند، به عهد این جهانی‌اش هم وفا نمی‌کند، وجودش دروغین است.

و شما به اقلام داخل این دایره [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نگاه کنید که در داخل این دایره باورها هستند، مثل باورهای سیاسی، اجتماعی، شخصی، مذهبی و در این‌که مولانا می‌گوید با این‌ها که اصلاً نباید همانیده بشوید.

بعد یکی از اشکالاتی که پیش می‌آید وقتی ما با یک شخص همانیده می‌شویم، می‌خواهیم روی او قدرت پیدا کنیم. قدرت یکی از آن چیزهایی است که من ذهنی از آن خیلی خوشش می‌آید، برای این‌که من ذهنی می‌خواهد بالاتر از دیگران باشد، دائماً خودش را مقایسه می‌کند.

وقتی ما، توجه کنید از این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که مرکز ما عدم است و براساس یکی بودن با خداوند حس وجود می‌کنیم، آن را از دست می‌دهیم و می‌افتیم به من ذهنی که حس وجودش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دیگر زندگی از دسترس خارج می‌شود. ما روی پای زندگی نیستیم و در نتیجه خودمان را با مقایسه با دیگران ارزیابی می‌کنیم و قدرت یکی از آن چیزهایی است که در هر سطحی برای انسان به اصطلاح مطرح است، برای انسان نه، برای من ذهنی.

حالا اگر بگوییم انسان یعنی کسی که هیچ همانیدگی در مرکزش نیست. وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، یواش‌یواش این کار را ادامه می‌دهیم. مرکز عدم یعنی خداوند آمده به مرکز ما دوباره، دارد زندگی ما را اداره می‌کند و اداره زندگی ما از دست من ذهنی خارج شده.

و شما الآن می‌دانید که اگر با یک انسانی همانیده بشوید، مجبورید او را کنترل کنید. بنابراین میل به قدرت و دوست داشتن قدرت خواهید داشت و این کار خیلی خطرناک است. نباید شما عاشق قدرت بشوید، کنترل بشوید و این را می‌توانید در سطح خانواده ببینید که چقدر تقابل قدرت بین زن و مرد یعنی پدر و مادر در خانواده هست و کشمکش هست، یکی این‌ور می‌کشد، یکی آن‌ور می‌کشد.

یکی می‌گوید من قدرتمندم، اگر قدرتش به نتیجه نمی‌رسد، مردم گوش نمی‌دهند، شروع می‌کند به ایجاد درد و مقاومت و مسئله‌سازی و چرا؟ برای این‌که به حرف او گوش نکردیم. می‌گوید که حرف من باشد، زن می‌گوید حرف من باشد، مرد هم می‌گوید حرف من باشد، منتها وقتی به تضاد می‌خورند، شکست می‌خورند، شروع می‌کنند به کارشکنی و مسئله‌سازی، کارافزایی در سطح خانواده. در سطح جامعه هم همین هست، در سطح فردی هم همین هست.

پس بنابراین نباید بگذارید یکی با شما همانیده بشود، نه شما با کسی همانیده بشوید. خلاصه کلام نه کسی را بیاورید به مرکزتان، نه بگذارید کسی شما را بگذارد مرکزش که بخواهد شما را کنترل کند، حس وجود داشتنش را از کنترل شما بگیرد، وگرنه شما را بی‌چاره می‌کند. درست است؟



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

حالا این‌ها را گفتیم، می‌رسیم به این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] که اسمش نقشه گنج است واقعاً. نقشه گنج می‌گوید که دست چپ شما یک نقطه هست که این لحظه هست و شما توانایی انتخاب دارید و در این لحظه



می‌توانید انتخاب کنید که فضا را باز کنید، بگویید من از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، زندگی نمی‌خواهم. بنابراین مرکزتان را عدم کنید، خودتان را در معرض باد «کُنْ فکان» یا دَم ایزدی قرار بدهید.

به‌طور ساده‌شده یعنی بگذارید خدا از طریق شما فکر کند و شما را خداوند اداره کند، یا می‌توانید مقاومت کنید، یا می‌توانید به این حرف مولانا گوش ندهید که گفت که کسی را به مرکز نگذار؛ یعنی واضح است که می‌گوید چیز دیگر را هم نگذار، چون اشخاص را هم ما جسم می‌کنیم می‌گذاریم مرکزمان.

کاری که ما می‌کنیم با اشخاص، آن‌ها را کاهش می‌دهیم به یک تصویر ذهنی، چون خودمان تصویر ذهنی داریم. یک کار خلاقانه‌ای می‌کنیم و این سبب ارتباط ما با مردم می‌شود، ولی باید بدانیم که ارتباط جسم با جسم است، ارتباط زندگی با زندگی نیست.

حالا منظور مولانا و یا بنده در این‌جا این است که اگر شما مثلاً زن و شوهر هستید، می‌خواهید ازدواج کنید، در این صورت باید، ازدواج کرده‌اید با هم زندگی می‌کنید، یا مرد و زن هستید می‌خواهید به هر حال یک رابطه انسان به انسان برقرار بکنید، باید هردوتان زنده بشوید به زندگی.

یعنی بیاید این کار را بکنید، مرکز هردوتان عدم است [شکل • دایره عدم اولیه]، از طریق مرکز عدم با هم ارتباط برقرار کنید که در هم‌دیگر خود زندگی را می‌بینید. خود زندگی را می‌بینید که در این صورت می‌بینید که اگر مرکز شما عدم باشد، مرکز همسرتان هم عدم باشد، می‌بینید که شما خاموش شده‌اید. خاموش شده‌اید.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

وقتی مرکزتان عدم می‌شود، ذهنتان در اختیار زندگی قرار می‌گیرد، شما خاموش هستید، «اَنْصِتوا»، زبان شما زبان خداوند می‌شود و این را متوجه می‌شوید که:

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)



یعنی انسان گوش است، دو بیت این را می‌گوید دیگر. می‌گوید ما شاگردیم، بنابراین گوشیم، زندگی زبان است، پس ما ساکت می‌شویم به‌لحاظ ذهنی تا او حرف بزند.

وقتی او حرف می‌زند، دیگر زن و مرد دنبال قدرت نیستند، دنبال کنترل یک‌دیگر نیستند، برای این‌که مرکزشان خالی شده. تصویر ذهنی نیست در مرکز آن‌ها، بلکه خود زندگی‌ست، خود خداوند است. پس او حرف می‌زند و ما دوباره یادمان می‌آید:

خاموش که گفت نیز هستی‌ست باش از پی آنصِتَواش الکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴)

یعنی ما درواقع می‌آییم چکار می‌کنیم؟ می‌آییم خاموش می‌شویم. «خاموش که گفت نیز هستی‌ست»، یعنی هرچه که حرف می‌زنیم، با آن همانیده هستیم در این حالت [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]. در این حالت که مرکز ما پر از همانیدگی است، هرچه می‌گوییم، هستی در آن است، حس وجود در آن است. خاموش باش و برای این‌که زندگی یا خداوند از طریق تو حرف بزند، شما لال باش.

خُب برسیم دوباره به این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، یک‌اش که فضا را باز می‌کنیم، می‌رود به‌سوی «آنصِتَوا»، خاموشی ذهن و ما در زیر اداره خداوند یا زندگی یا عشق قرار می‌گیریم. وقتی می‌گوییم عشق یعنی ما فضا را باز کردیم، با او یکی شدیم. یک‌اش ما را زیر نفوذ و اداره سبب‌سازی ذهن قرار می‌دهد.

سبب‌سازی ذهن یعنی از یک فکر همانیده به فکر همانیده پریدن و مطابق نظم ذهن زندگی کردن و خواستن یا فکر کردن و عمل کردن. می‌دانیم سبب‌سازی ذهن مربوط به به‌دست آوردن چیزهای این جهان است. بعضی مواقع کار می‌کند، بعضی مواقع کار نمی‌کند، ولی با سبب‌سازی ذهن، چون همیشه ذهن به‌سوی یک ماده می‌رود، هشیاری جسمی است دیگر، یک چیزی می‌رود که می‌شناسد، باید تجسمش کند، پس بنابراین جسم است، هیچ موقع با سبب‌سازی ذهن ما به خدا نمی‌رسیم.

پس بنابراین آن منظور اصلی که این شکل‌ها نشان می‌دهند، می‌گوییم که ما آمدیم به این جهان، مرکز ما عدم بوده [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. مرکز ما پر از انباشتگی شد [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]. فضاگشایی کردیم دوباره مرکز را عدم کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. تمام همانیدگی‌ها از مرکز ما پاک شد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، شد خانه خدا دل ما. همه آن عوارض و دردها و کشمکش‌هایی که در این حالت داشتیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، از بین رفت.



اگر کسی که وارد این جهان می‌شود، این کار را بکند، یعنی مرکزش عدم باشد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، همانیده بشود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مرکزش را دوباره عدم کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضاگشایی کند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، دوباره این‌ها را هشیارانه جارو کند، به منظور اصلی‌اش که برای چه آمده به این جهان رسیده، یعنی به عشق رسیده، دوباره هشیارانه به خداوند زنده شده، ولی اگر در این مرحله همانیدگی بماند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، که بیش‌تر مردم می‌مانند، در این صورت مرده‌اند در ذهنشان.

اگر کسی فقط از آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد زندگی می‌خواهد، به هیچ جا نخواهد رسید، چون آن‌ها زندگی نمی‌دهند، آدم درحالی‌که مرکزش همانیده هست، می‌میرد. موقع مردن متوجه می‌شود که این‌ها ریختند، چیزی در ذهن نماند و شد همان هشیاری که از اول بود، ولی کارش را انجام نداده در این جهان. آیا مزدی می‌گیرد؟ می‌گوید نه، برای این‌که آن کاری که قرار بود بکند در طول شصت، هفتاد سال یا صد سال نکرده.

پس بنابراین بسیار مهم است که شما از توانایی انتخابتان در این لحظه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، که فضاگشایی است و درک این موضوع است که آن چیزی ذهنم نشان می‌دهد، بازی است و زندگی ندارد و فضای گشوده‌شده جدی است، به این کار در این لحظه عمل کنید. اگر عمل نکنید و این لحظه را از دست بدهید، دیگر افتادید به سبب‌سازی ذهن و نمی‌توانید بیرون بیایید. درست است؟ و این بیت‌ها را همیشه می‌خوانم من برای شما که می‌گوید:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهدی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

یعنی این بیت می‌گوید که در این لحظه خودت را نشان‌دار نکن، چون از جنس قَدَمی، از جنس خدا هستی.

این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] نشان می‌دهد که در این لحظه اگر فضا را باز بکنی و به اتفاق این لحظه بگویی «بلی»، داری اعتراف می‌کنی به «الست». اعتراف به الست یعنی این‌که ما در روز الست یا وقتی جدا می‌شدیم از خداوند، او به ما گفته که من خدای تو هستم ما گفتیم بله، الآن در این لحظه این را ما به عمل درمی‌آوریم.



می‌گوییم بله، فضا را باز می‌کنم و این قدر شعور دارم، عقل دارم بفهمم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد جسم است، زندگی نیست و من خودم از جنس زندگی هستم، یعنی از جنس تو هستم ای خدا، این اقرار است. اگر این کار را نکنید شما، بقیه کارهایتان دیگر بی‌خود است، فقط اتلاف وقت است. بنابراین شما می‌گویید که من خودم را نشان‌دار نمی‌کنم در این لحظه. پس بنابراین «قدم» را یعنی خودم را که از جنس خدا هستم یا خدا را نشان‌دار نمی‌کنم.

این بیت‌ها را هم خوانده‌ایم:

**صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن، نشان علت است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

**أنصتوا بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای أنصتوا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

صبر و خاموش بودن یعنی فضاگشایی در این لحظه، فضا را گشوده نگه داشتن، رحمت خداوند را جذب می‌کند. بسیار جذب‌کننده رحمت خداوند است با فضاگشایی و از طریق فضای گشوده‌شده و شما خودتان را نشان‌دار نمی‌کنید. درست است؟

پس برای همین می‌گوید خاموش باش، تا چه بشود؟ تا بر جان تو پاداش خاموشی که همان فضای گشوده‌شده است و تبدیل شماست، برسد. و بنابراین در این بیت می‌گوید شما باید نگاه کنید که اولین قدم را که همیشه در این لحظه برمی‌داریم، درست برداریم یعنی با فضاگشایی برداریم.

همین‌طور این بیت:

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



به یادمان می‌آید، هرکسی به یادش بیاید در این لحظه که ای عشق، ای خداوند، من می‌خواهم با تو به وحدت هشیارانه برسم که تو قرین و یار منی.

توجه کنید که قرین ما همیشه خداوند است؛ ما از جنس او هستیم، همین که فضا را باز می‌کنیم دوباره از جنس او می‌شویم، درواقع قرین هم هستیم، پهلوی هم هستیم. خداوند هست، ما هم هستیم، یکی هست این دوتا.

پس می‌گویند یک لحظه هم از کنار من غافل نشو، یعنی هیچ لحظه‌ای نباید باشد که شما بدون مرکز عدم باشید؛ اگر باشید وقتتان تلف می‌شود و ایجاد درد می‌کنید، مسئله می‌کنید. بنابراین این‌طوری نیست که ما فکرهای خوب یاد بگیریم، دائماً فکر خوب بکنیم یا من‌ذهنی خوبی بسازیم، با آن زندگی کنیم.

و همین‌طور که می‌دانید داریم داستانی می‌خوانیم که داستان دوست شدن یک شیرمرد با خرس است و مولانا در آن قصه که برایتان بقیه‌اش را ان‌شاءالله امروز خواهم خواند، این‌طوری می‌گوید، می‌گوید که وقتی می‌آییم من‌ذهنی درست می‌کنیم، این می‌افتد به درد، این درد که زیاد بشود ازدهای درد می‌تواند این را ببلعد. یک‌دفعه یک هشیاری به ما دست می‌دهد از طریق گوش کردن به مولانا که به شما دست داده، خودتان را رها می‌کنید از دهان ازدها.

پس می‌گویند ازدهایی خرسی را می‌بلعیده، جیغ و داد کرده، یک شیرمرد آمده نجات داده، و مثل ما که دردهای من‌ذهنی می‌خواست ما را از بین ببرد، نابود کند، یک‌دفعه ناله کردیم و گفتیم آقا من درد دارم، یکی به شما گفته مولانا را گوش بده، گوش کرده‌اید، بالاخره نتوانست ببلعد، ولی خرستان یعنی من‌ذهنی‌تان هنوز هست.

در آن قصه، آن شیرمرد با من‌ذهنی‌اش دوست می‌شود، می‌گویند این من‌ذهنی دیگر من‌ذهنی خوبی شده، دارد فایده می‌رساند. مولانا در آن قصه می‌گوید با خرستان نباید رفیق بشوید، این خرس باید از بین برود، باید جدا بشوید از آن.

پس:

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



شما می‌دانید همیشه ما حول محورهای اصلی صحبت می‌کنیم، شما هم باید یاد بگیرید، حول محورها یا اصول اصلی صحبت کنید. وقتی از آن محورها و یا اصول جدا می‌شوید، بدانید که دیگر پایتان لغزیده، اشتباه کرده‌اید، افتاده‌اید در ذهنی و من‌ذهنی دارید.

اگر افتاده‌اید در ذهن با سبب‌سازی، فکر می‌کنید، فکر می‌کنید به هدف خواهید رسید، چه هدف‌های مادی، چه معنوی، نخواهید رسید. درد ایجاد خواهید کرد، پس برگردید.

یکی از محورها که بسیار اصلی است، قرین است. قرین یعنی هرچیز یا کسی که با ما همراه می‌شود. این یک اصل است، این یک محور است که مولانا صحبت می‌کند. می‌بینید دوباره در بیت قبل قرین بود، «ای تو قرین و یار من»، یعنی ما به خداوند می‌گوییم که قرین و یار من تو هستی.

بهترین قرین که از اول بوده، همین عشق است، وقتی فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید دوباره قرین او می‌شوید و بنابراین:

**دَمِ او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کُن فیکون ست، نه موقوفِ علل**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

بنابراین از «عِلَل» یعنی سبب‌سازی ذهن خارج می‌شوید، خودتان را در معرض باد «کُن فکان»، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود و دم او با فضاگشایی وارد وجود شما می‌شود، چهار بعدتان را تنظیم می‌کند، یعنی نظم زندگی می‌دهد، هم به فکرهایمان، هم به تمنان، هم به تشخیصمان، شناسایی‌مان، این‌ها را همه درست می‌کند.

پس بهترین قرین همین خداوند است که از طریق فضاگشایی ما با او قرین می‌شویم یادمان باشد. و امروز دوباره با توجه به این‌که این یکی از محورهای اصلی است، بیش‌تر صحبت می‌کنیم.

این دو بیت را هم همیشه می‌خوانم:

**از قرین بی قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)



بنابراین از قرین، از هرچیز یا کسی که مقابل ماست یا همراه ماست، دل ما، مرکز ما خو می‌دزدد. اگر خداوند باشد از طریق فضاگشایی، در این صورت از او ما خو می‌دزدیم. باید درواقع از او خو بدزدیم نه از من‌های ذهنی.

پس اگر قرین شما من‌های ذهنی بیرون است، شما می‌دانید که شما دارید از جنس من‌ذهنی می‌شوید. اگر قرین شما آدم‌هایی باشند که پر از درد هستند، یواش‌یواش دل شما درد را از آن‌ها می‌دزدد.

اگر قرین شما مولانا باشد، دائماً شعر مولانا بخوانید، شما خوی مولانا را می‌دزدید که درواقع خوی زندگی در شما به اصطلاح رسوخ می‌کند.

و همین‌طور دومی هم همین است:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

«از ره پنهان»، یعنی از راه ارتعاش، نمی‌توانیم با چشمان، گوشمان و یا فکرمان ببینیم. پس بنابراین شما سینه‌تان را، مرکزتان را قرین خداوند بکنید از طریق فضاگشایی، «صلاح»، درست کردن و همین‌طور چه چیزی صلاح شماست، نیکوکاری هرچه که اسمش را می‌گذارید، فکر خوب، عمل خوب از او می‌آید به سینه شما. و همین‌طور اگر خودتان را در معرض کینه‌توزان قرار بدهید، خواهید دید که کینه‌ورز می‌شوید. این را فهمیدیم.

اما در بیت ۳۵۱۴ دفتر دوم، مولانا یک چیز مهم دیگری به ما می‌گوید، و آن چیست؟ می‌گوید که نگاه کن، قرین شما زندگی است، خداوند است، ما از جنس او هستیم طبق الست، در حرف زدن بر او پیشی نگیر. توجه می‌کنید؟

با دو بیت اول غزل هم جور درمی‌آید، گفت استاد عشق حرف بزند. فرض کنید شما پیش یک استادی هستید دارد حرف می‌زند و سریع‌تر از او شما فکر می‌کنید و اصلاً به حرف‌های او گوش نمی‌کنید و حرف خودتان را می‌زنید، آخر سر می‌گویید که اصلاً نفهمیدم چه گفت این. همان حرف‌هایی که می‌دانستید را می‌زنید.

در این‌جا می‌گوید که:

بر قرین خویش مَفْرا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



نُطقِ موسی بُد بر اندازه، ولیک
هم فزون آمد ز گفتِ یار نیک
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)

آن فزونی با خضر آمد شِقاق
گفت: رَو تو مَکثری هذا فِراق
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۶)

شِقاق: جدایی و دشمنی
مَکثَر: پُرگو

شِقاق یعنی جدایی. مَکثَر یعنی پُرگو. توجه کنید داستان موسی با خضر، داستان ما با خداوند هم هست. ما یک من‌ذهنی داریم، هی دارد حرف می‌زند، تندتر از چه کسی حرف می‌زند؟ تندتر از خداوند. وقتی دیگر تندتر از او حرف می‌زند، شبیه این است که موسی تندتر از خضر حرف می‌زند.

آن‌جا هم خضر نماد جاودانگی یعنی خداوند است و یا جاودانگی ما. موسی هم نماد پیغمبری ماست یعنی ما هم پیغمبریم، همه‌مان پیغام می‌توانیم از آن‌ور بیاوریم. حالا برای این‌که پیغام بیاوریم می‌گوید که تو قرین خداوند هستی، تندتر از او حرف نزن.

حالا شما به من بگویید که شما تندتر از خداوند حرف می‌زنید یا «أَنْصِتُوا»، خودتان را خاموش می‌کنید می‌گذارید او حرف بزند؟ اگر بگذارید او حرف بزند و شما حرف نزنید، شما به قرین خودتان پیشی نمی‌گیرید. ولی اگر به قرین خودتان پیشی گرفتید، می‌گوید که از او جدا خواهید شد.

همین اتفاق افتاده وقتی ما من‌ذهنی درست می‌کردیم در پنج، شش سالگی همین‌طور آمدیم بالا، پدر و مادر ما به ما نگفتند. اگر عشقی بودند، می‌گفتند مواظب باش تندتر از خدا حرف نزن.

هیچ موقع این را نگفته‌اند، گفته‌اند هرچه تندتر حرف می‌زنی، بلندتر حرف می‌زنی، با خشم حرف می‌زنی بهتر است؛ حق خودت را می‌گیری، باید خشمگین بشوی، بلکه هم کتک‌کاری کنی. هیچ نگفته‌اند که مواظب باش خداوند می‌خواهد از طریق تو حرف بزند.



پس توجه کنید خوب. این را هم عرض کنم که اگر چندتا محور را شما خوب یاد بگیرید، من امروز از همه‌اش رد می‌شوم، شما وقتی اشتباه فکر می‌کنید، متوجه می‌شوید که مولانا این‌طوری گفته. خودتان را درست می‌کنید، جای لغزستان را می‌بینید.

شما الآن یکی‌اش را می‌بینید، خودتان را امتحان کنید. اگر تندتند دارید حرف می‌زنید و ذهنتان به شما مجال نمی‌دهد و نمی‌توانید جلو فکر کردن ذهنتان را بگیرید، این همین‌طوری برای خودش حرف می‌زند، شما تندتر از خداوند حرف می‌زنید.

دارد همین را می‌گوید، بر قرین خودتان که خداوند است در صفت حرف زدن فزونی نگیرید، یقین از او جدا خواهید شد، همین‌طوری جدا شدیم.

و مثال می‌زند، می‌گوید موسی زیاد هم حرف نزد از نظر خودش سه‌تا سؤال کرد دیگر. «هم فزون آمد ز گفت یار نیک»، همین یک خرده حرف زدن که از خودش حرف زد، یعنی شما یک ذره از خودتان با من‌ذهنی‌تان حرف بزنید، گذاشتید رفتید. «هم فزون آمد ز گفت یار نیک»، یعنی از خضر، در مورد ما هم حرف زدن ما با خداوند، از خداوند گذشتیم، زدیم جلو.

«آن فزونی»، آن جلوتر زدن «با خضر» یعنی خضر سبب جدایی شد «آمد شقاق»، و سبب جدایی ما هم می‌شود و شده و شد در پنج، شش‌سالگی. خضر چه گفت؟ «گفت: رَو!» برو دنبال کارت و خداوند هم به ما گفته برو دنبال کارت، برو با من‌ذهنی‌ات فکر کن، مسائلت را حل کن.

ما هم الآن شصت سالمان است بی‌چاره شدیم، می‌گوییم اگر خدا بود که ما به این روز در نمی‌آمدیم. بابا تو جلو زدی از خداوند، نگذاشتی اصلاً حرف بزندی، «انصتوا».

پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

«گفت: رَو تو مَکْثِری» زیاده‌گو هستی، پر حرف هستی، زیاد حرف می‌زنی، الآن باید جدا بشویم. شما آن موقع از خداوند جدا شدید، حالا می‌توانید دوباره برگردید با خاموش کردن ذهن و این چند بیت دوباره بسیار خوب است، همان‌طور که می‌دانید این آیه قرآن است:



«قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست ...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۸)

درست است؟ می‌دانید که داستان‌ش را دیگر چندین بار گفتیم که موسی به خضر می‌گوید که من می‌خواهم همراه تو بیایم، می‌گوید که نه، تو زیاد حرف می‌زنی و سؤال می‌کنی. می‌گوید من قول می‌دهم سؤال نکنم. همین‌طور که ما الآن قول می‌دهیم خداوند ما فضاگشایی می‌کنم اگر یک جایی، یک اتفاقی افتاد، من دیدم همانندگی‌ام را از دست دارم می‌دهم، من چیزی نمی‌گویم. ولی همین‌که موقعش می‌آید و یک همانندگی ما از دستان می‌رود ما شروع می‌کنیم به نالیدن و شکایت، حالا چیزی که می‌گوییم هیچ، عصبانی هم می‌شویم.

گفت حالا که این‌طوری است تو زیادتر از من حرف می‌زنی، خدا حافظ شما. جدا شدید. درست است؟ حالا گفت:

**موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

خضر به موسی می‌گوید، خداوند هم به ما می‌گوید، با ذهنت در حرف زدن زیاده‌روی می‌کنی، اگر با من می‌آیی لال شو، «گنگ» یعنی لال، «کور» هم که کور. یعنی فضا را باز کن با ذهنت قضاوت نکن، فقط فضا را باز کن من دارم درست می‌کنم.

**صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

می‌گوید که یا گنگ باش و کور شو، ذهنت را خاموش کن، یا بی‌اور پایین حداقل بفهمی من هم دارم حرف می‌زنم. گفتم یک شاگردی پیش استاد، هی استاد حرف بزند، شاگرد شروع کند تندتر از استاد حرف بزند. استاد به شاگرد می‌گوید: «من هم دارم حرف می‌زنم، به من هم گوش کن»، نه من خودم می‌دانم. خب پس برای چه آمدی پیش استاد؟

**ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی
تو به معنی رفته‌یی بگسسته‌یی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)



نَشِسته: مَحَقِّفِ نشسته است.

و می‌گوید که «ور نرفتی»، خضر به موسی می‌گوید، خداوند هم به ما می‌گوید «ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی» ما از طریق ستیزه و من‌ذهنی نشسته‌ایم پیش خداوند می‌گوییم که کمک کن، درست کن، من دارم عبادت می‌کنم. عبادت ما هم تکراری است، یک سری حرف‌های بی‌معنی است، نه حضور دارد، نه هیچ چیزی.

ور نرفتی، و از ستیزه هنوز نشسته‌ای، می‌گویم برو! خضر می‌گوید برو! خداوند هم می‌گوید برو دنبال کارت، برو هر کاری می‌خواهی بکن، تو دیگر از اداره من خارج شده‌ای. تو را درد بر خواهد گرداند، تو آن را انتخاب کردی دیگر. ما داریم می‌گوییم که من خودم بلدم، می‌گوید خب برو، شما را بالاخره درد برمی‌گرداند به من.

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

خب برو، برو حالا راه پول را برو، راه قدرت را برو، این را برو، علم را برو، باورهای دیگر را برو، بالاخره برمی‌گردد. تو می‌خواهی وقت را تلف کنی، این قدر درد بکشی تا بفهمی درد نباید بکشی. حالا اگر نرفتی و نشسته‌ای، درواقع رفته‌ای، چون از من گسسته‌ای. فکر می‌کنی پیش من نشسته‌ای، خیلی وقت است از من جدا شده‌ای چون در ذهن خودت هستی.

حالا، چند بیت دیگر هست که این‌جا نیامده که در آن یکی، دو بیتی که بعدش می‌آید می‌گوید که اگر حَدَث کردی، یک کسی نماز می‌خواند، یک‌دفعه یک کار بدی می‌کند یک فضولاتی از او خارج می‌شود باز هم نمازش را ادامه می‌دهد. شعر مولانا است، این‌جا نیست، هفته قبل خواندیم.

می‌گوید اگر حَدَث کردی باید بروی دوباره طهارت بگیری، وضو بگیری دوباره نماز بخوانی، تمثیل می‌زند. حَدَث کردی یعنی چه؟ یعنی خودت با من‌ذهنی‌ات حرف زدی. درست است؟ چون حَدَث کردی باید آرام بشوی با آبی که من می‌فرستم، دم ایزدی آن را بشویی.

وگرنه با این کثافت هنوز نشسته‌ای نماز می‌خوانی، یعنی می‌خواهی به من وصل بشوی، نمی‌توانی وصل بشوی. یعنی کسی که درد داشته باشد به خداوند نمی‌تواند وصل بشود، چون با من‌ذهنی فکر کردن یعنی ایجاد درد، ایجاد مسئله. کسی که در مرکزش درد داشته باشد مثلاً رنجش، کینه، حسادت، این چیزها را داشته باشد به خداوند نمی‌تواند وصل بشود، چون او غیرت دارد. فقط کسانی که از جنس او باشند می‌توانند به او وصل بشوند.



این یک محور، که ما کم‌تر از خداوند باید حرف بزنیم. «بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت» هنوز داریم، راجع به آن صحبت خواهیم کرد که اگر ما رفتیم به سبب‌سازی ذهن، حَدَث کردیم، یعنی کثافت زدیم به این تمام زندگی‌مان. درحالی‌که تمام عمرمان ما با من‌ذهنی‌مان با سبب‌سازی زندگی کرده‌ایم و انتظار داریم کار ما درست دربیاید. مثلاً زندگی خانوادگی‌مان گرم باشد، عشق در زندگی‌مان باشد، ما همسرمان را دوست داشته باشیم، بچه‌هایمان را دوست داشته باشیم، آن‌ها ما را دوست داشته باشند.

پس این همه جدایی‌ها و این همه ستیزه‌ها بی‌خود نیست، از «من» می‌آید، از زندگی نمی‌آید. شما انصاف بدهید واقعاً این چند بیتی که داستان خضر و موسی بود، که رابطه ما و خداوند است واقعاً اجرا می‌کنید؟ اجرا کردید؟ کردید، در این صورت سودش را بردید.

«صبر و خاموشی جَذوبِ رحمت است» اگر خاموش شدید و صبر کردید، رحمت ایزدی را جذب کردید. «وین نشان جستن، نشانِ علت است» اگر هم آمدی نشان کردی، این لحظه یعنی خودت را به‌صورت فرم درآوردی، با سبب‌سازی فکر کردی، این نشان مرضِ توست. حالا بیا

آنصتوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای آنصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

یعنی پاداش آنصتوا، خاموش بودن.

یک محور دیگر این است، اگر شما شروع کنید به‌طور جدی روی خودتان کار کردن، هر لحظه فضاگشایی، هر لحظه فضاگشایی این مسیر سراسر نیست، شما نباید فکر کنید کسی مزاحم شما نمی‌شود.

دیو که می‌دانید که من‌ذهنی ما هم از جنس دیو است، یعنی نیروی همانندگی جهان، نیروی درد جهان، یک جوری اخلاص در این مسیر شما پیش خواهد آورد. برای همین این دو بیت خیلی مهم است که تکرار کنید یادتان باشد:

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتان اِسْتِعانتِ جوید او زین اِنسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)



که شما یارید با ما، یاری‌ای جانب مایید جانب داری‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

افتان: گمراه کردن

اگر شما حواستان به خودتان باشد که این هم یک محور است، حواس آدم روی خودش باشد و روی دیگران کار نکند. هر لحظه فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، حواستان به خودتان است، می‌گویید که خیلی خوب دیگر من کارم را دارم می‌کنم، نه! دارید می‌کنید، مواظب فتنه‌انگیزی و گمراه کردن دیو هم باشید.

یک‌دفعه می‌بینید یکی را می‌بینید، می‌گوید: «بیا برویم به این کلاس، یک کلاسی می‌شناسم خیلی خوب است». شما داشتید پیشرفت می‌کردید، می‌زنید می‌زنند دوست شما بشود. همیشه بگویید که این اتفاق برای من برای چه می‌افتد؟ و من چرا باید دنبال این اتفاق بروم؟ من که دارم خوب پیشرفت می‌کنم.

اگر با مولانا دارید پیش می‌روید نگذارید کسی بیاید با شما دوست بشود و شما را از راه به در کند. همیشه مشکوک بشوید که این اتفاق، این ملاقات این شخص، این‌که این حرف‌ها را به من می‌زند، دارد من را پشیمان می‌کند، اخلاص در کار من می‌کند، چرا می‌کند؟ این کیست؟ چرا من امروز این شخص را دیدم؟

فکر نکنید که هرکسی را می‌بینید این را خدا پیش می‌آورد، «دیو چون عاجز شود در افتان» یعنی اگر نتواند جلو شما را بگیرد، عاجز بشود، در این صورت «انسیان» یعنی انسان‌های دیگر را سراغ شما می‌فرستد.

انسان‌های دیگر من‌ذهنی‌اند. می‌گویند که، به آن‌ها می‌گویید شما از جنس ما هستید، یار ما هستید، یاری بکنید این شخص دارد به حضور می‌رسد، شما جانب ما هستید از ما جانب‌داری کنید.

شما باید حواستان جمع باشد به خودتان. چه بسا، چه بسا یکی بیاید به شما بگوید که من را یک نصیحت بکن، شما نکنید، این کار دیو است. بگذار برود خودش پیدا کند، این کتاب را بخواند.

و همین چند بیتی که می‌خوانیم همیشه، می‌گوییم که حواست به خودت باشد، دیگران را نصیحت نکن، و دیگران هم شما را نصیحت نکنند، این به شما کمک می‌کند. درست است؟

این چند بیت هم راجع به همین موضوع است که دیو یا شیطان یا خود من‌ذهنی شما نمی‌گذارد جلو بروید و شما را می‌ترساند.



تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نهاد
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

غوی: گمراه

یعنی، «دین» می‌دانید یعنی فضای گشوده شده. دین یعنی یکی شدن با خدا، بنابراین دین این باورهای مذهبی نیست که شما با این‌ها همانیده بشوید بگذارید در مرکزتان.

برای همین می‌گوید «تو چو عزم دین کنی با اجتهاد»، یعنی تمام کوششت را به کار ببری، پرهیز بکنی، فضاگشایی بکنی، «با اجتهاد» یعنی همین دیگر، و به حرف مولانا گوش بدهی. اگر عزم کنی، در درونت، در مرکزت دیو بانگت می‌زند، سروصدا راه می‌اندازد که نرو به سوی فضاگشایی، به سوی خداوند، همانیدگی‌ها را رها نکن.

می‌خواهم بگویم که این سراسر نیست، شما فکر نکنید که اگر بخواهید روی خودتان کار کنید و با اجتهاد هم کار کنید، دیو می‌گذارد شما کار کنید. «که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی»، یعنی ای گمراه! بیندیش که این چیزها را از دست خواهی داد! اسیر درد و درویشی خواهی شد.

و دارد می‌گوید:

بینوا گردی، ز یاران وابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

ضلالت: گمراهی



درست است؟

دیو از طریق من ذهنی ما، به ما می‌گوید تو از دوست‌هایت جدا می‌شوی ها، این دوست‌هایت اطرافت می‌گذارند می‌روند، تو می‌خواهی چکار کنی؟ با چه کسی می‌خواهی رفت‌وآمد کنی؟ تنها می‌شوی. شما بگویید می‌خواهم بشوم، می‌خواهم تنها بشوم.

اصلاً هر ترسی که این من ذهنی پیش می‌آورد: این طوری می‌شوی، آن طوری می‌شوی، می‌روی خیابان می‌خواهی، بدبخت، مریض می‌شوی، کسی نیست تو را بیمارستان ببرد، اصلاً نترسید. این‌ها بانگ دیو است.

ذلیل می‌شوی ها می‌گوید. «خوار گردی» و پشیمان می‌شوی ها، تو از ترس بانگ همین دیو لعین، من ذهنی خودت و من‌های ذهنی اطرافت درمی‌روی، فرار می‌کنی دوباره به من ذهنی «از یقین»، یعنی از فضای گشوده‌شده. فهمیدیم

این مزاحمت دیو است.

این‌ها هم که آیه‌هاست قبلاً می‌دانید:

«وَاسْتَفْزُزْ مَنْ اسْتَطَاعَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجْلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ ۚ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا.»

«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آن‌ها وعده بده. و حال آن‌که شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۴)

«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی»، این دستور به دیو است، یعنی شیطان است.

«و به آن‌ها وعده بده.» یعنی به من‌های ذهنی. «و حال آن‌که شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد.» پس بنابراین به هیچ وجه شما از بانگ دیو، چه بخواهد شما را تطمیع کند، چه بترساند، نباید بترسید.

«إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ ۚ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا»

«تو را بر بندگان من هیچ تسلطی نباشد و پروردگار تو برای نگهبانی‌شان کافی است.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۵)



«تو را بر بندگان من هیچ تسلطی نباشد»، یعنی اگر کسی هستی که فضاگشایی می‌کنی، شیطان یا دیو نمی‌تواند و یا نیروی همانش جهان نمی‌تواند سلطه‌ای بر او داشته باشد. «پروردگار تو برای نگهبانی‌شان کافی است.» واضح است دیگر.

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ ۗ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.»
 «شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت و می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸)

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت و می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد.» این «افزونی»، یعنی فضاگشایی و بزرگ شدن.

«خدا گشایش‌دهنده و داناست.» گشایش‌دهنده نه تنها حل‌کننده مسائل ما بلکه همین گسترش‌دهنده ما در درون و دانایی هم آن اوست می‌گوید. این‌ها را خواندیم. درست است؟

پس متوجه شدیم که دیو ممکن است مزاحم ما بشود و اگر مزاحم شما شد از طریق ترس، از طریق اضطراب، از طریق تنهایی، از دست دادن مال و اموالتان شما نترسید.

در این کار شما باید با فضاگشایی غلبه بر ترس من‌ذهنی‌تان بکنید. تمام من‌های ذهنی می‌ترسند، پس اگر شما می‌ترسید، نگران نباشید. ترس ما را برمی‌گرداند گفت به کجا؟ به ضلالت، یعنی گمراهی ذهن، فضای همانیده، «از یقین» یعنی فضای گشوده‌شده.

و این سه بیت هم بخوانم برایتان، می‌گوید:

چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو
 مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵)

از درون خویش این آوازا
 منع کن تا کشف گردد رازها
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۶)



ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۷)

دیر شدن روز: کنایه از ملال و دلتنگی، و می‌تواند به معنی دیر شدن وقت نیز باشد.

می‌گویند این بانگِ غول چجوری است؟ سرانجام به من می‌گویی؟ بانگِ غول می‌گوید مال می‌خواهم، یعنی یکی از همانیدگی‌ها را می‌خواهد. مقام می‌خواهم، قدرت می‌خواهم و آبروی مصنوعی که مردم بگویند که عجب آدم مهمی هستی، که مردم به من احترام کنند، قدرت هم جزوش است.

«مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو» این بانگِ غول است، بانگِ شیطان است یعنی هرکسی که دنبال این‌هاست، و چسبیده به این‌هاست، نوکر شیطان است. می‌گویند از درون خودت این آوازه‌ها را منع کن، وقتی می‌آیند پس بزن، بگو نمی‌خواهم بشنوم، فضا را باز کن صدای زندگی را بشنو تا رازها کشف بشود برای تو.

«ذکر حق کن»، یعنی فضاگشایی کن. «ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز»، پس آن چیزی که این آواز من‌ذهنی را می‌سوزاند، خاموش می‌کند، ذکر حق است. ذکر حق هم نه این‌که هی بگویی خدا خدا خدا، نه. فضا را باز کنی و از جنس او بشوی و چشم عدم را باز کنی.

«چشمِ نرگس را» این چشمِ عدمت که چشمِ خداست، با نظر می‌بیند، از این کرکس من‌ذهنی بدوز، از طریق او نبین. از طریق هشیاری نظر ببین، با فضای گشوده‌شده ببین. درست است؟ پس غول ما را می‌ترساند، این هم یک محور است، ترس یک محور است، آشنا شدید شما درست است؟

یک محور اصلی که گفتیم قرین بود، شما باید مواظب قرین باشید، بسیار بسیار مهم است. یکی ترساندن من‌ذهنی ما از درون است. اگر می‌ترسید و دنبال ترس را می‌گیرید می‌روید، این من‌ذهنی شما که تابع من‌ذهنی بزرگ است شما را بدبخت می‌کند، نمی‌گذارد شما پیشرفت کنید.

و این دو بیت را می‌دانید، می‌بینید که طرحی که داریم می‌دهیم به شما، شما همه‌چیز را دارید یاد می‌گیرید.

شما می‌دانید که:



نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

شما می‌دانید من ذهنی شما تابع شیطان است، تابع غول است. دستورات غول: «مال خواهم، جاه خواهم» که همین الآن گفتیم، که با آن همانیده بشوم، از همه مهم‌تر بشوم.

این آبرو که آبروی مصنوعی است، این‌که یک نفر در جامعه به‌خاطر پولش، به‌خاطر مقامش، به‌خاطر قدرتش از همه مهم‌تر است و آن شخص رها نمی‌کند این مقام و منصب را واقعاً خیلی بچه‌گانه است، نمی‌فهمد دیگر که این آبرو، آبروی من ذهنی است و آبروی پلاستیکی است. آبروی اصلی فضاگشایی و زنده شدن به خداست.

اگر کسی مرکزش عدم بشود و در درونش بی‌نهایت فضاگشا باشد و به ناموس من ذهنی، آبروی مصنوعی من ذهنی که از همه مهم‌تر هستم و مردم من را تأیید می‌کنند اهمیت ندهد، که پس نه به پول اهمیت می‌دهد، نه به جاه، نه به مقام، به هیچ چیز.

«نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند» پس بنابراین اگر کسی دارد به این چیزها اهمیت می‌دهد، از جنس نفس است و نفس و شیطان از یک جنس هستند. فقط صورت ظاهری‌شان یکی در ما شده من ذهنی، یکی در بیرون نیروی همانش درد و همانیدگی‌هاست.

و فضای گشوده‌شده، حضور ما با خداوند یکی است. «چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند» به‌خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت درآمدند، یکی حضور ماست و یکی هم خداوند است. این دوتا یکی هستند فقط صورتشان جداسـت، یکی‌اش در فرم است در ما، یکی‌اش بی‌نهایت بزرگ.

در انسان خداوند به خودش زنده می‌شود، پس ما نمی‌خواهیم نفس باشیم، تابع شیطان. که این ابیات هم بسیار گویا بودند:



چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵)

از درون خویش این آوازا
منع کن تا کشف گردد رازها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۶)

ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۷)

«مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو» شما ببینید واقعاً به‌خاطر مال، مقام و آبروی مصنوعی یا ناموس چکار دارید می‌کنید؟ از خودتان بپرسید.

و از این دو بیت:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

نتیجه می‌گیرید حالا که من عاشق ناموس هستم، پس از جنس نفس هستم باید خودم را عوض کنم. این‌طوری بروم هم خودم را خراب می‌کنم هم دنیا را. باید از جنس فرشته و عقل بشوم، از جنس خدا بشوم. این را هم متوجه شدیم؟

دوباره این شکل را [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، به شما نشان می‌دهم و مطلب دیگری که همیشه یادمان باشد، در این لحظه توانایی انتخاب داریم که فضا را باز کنیم و خودمان را از تأثیرات یا عواقب سبب‌سازی ذهن، فکر



کردن برحسب همانندگی‌ها دریاوریم، بگذاریم از طریق فضای گشوده‌شده در زیر نفوذ قانون «قضا و کُنْ فکان»
یا صُنْع یا آفریدگاری خداوند. درست است؟

این چند بیت را می‌خوانم:

ما همه مُرغابیانیم ای غلام

بَحْر می‌داند زبان ما تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۹)

پس سلیمان، بَحْر آمد، ما چو طَیر

در سلیمان تا اَبَد داریم سَیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۰)

طَیر : پرنده

که این‌ها را می‌توانیم «طَیر» یا «سَیر» هم بخوانیم.

با سلیمان، پای در دریا بِنه

تا چو داود آب، سازد صد زَره

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

می‌گوید ای پسر، ای غلام، می‌توانیم بگوییم ای پسر.

طَیر هم یعنی پرنده، توجه کنید این‌ها تلفظ درستش طَیر است، ولی شما تلفظ عربی را در فارسی، فارسی کردید.
این‌ها همین طَیر، سَیر بخوانید، فارسی‌شده این عربی‌هاست، درست است.

پس می‌گوید که ای پسر، ای آقا، ای خانم، ای انسان، ما همه مثل مرغابی‌ها هستیم یعنی مرغ آبی هستیم،
بنابراین دریا زبان ما را کاملاً می‌داند. پس ما مرغ خاکی نیستیم، مرغ آبی هستیم و دریا زبان ما را می‌داند، ما
هم زبان او را می‌فهمیم، زبان او من‌ذهنی نیست.



حالا می‌گوید با سلیمان، با خداوند، می‌بینید سلیمان، بحر، این‌ها همه نمادِ زندگی یا خداوند است. «پس سلیمان، بحر آمد، ما چو طَیر»، ما مثل پرندۀ هستیم، خداوند شبیه دریا. همین‌طور که مرغابی در آب شنا می‌کند یا روی آن پرواز می‌کند، ما هم تا ابد در خداوند، در زندگی، در سلیمان، سیر داریم.

حالا می‌گوید فضا را باز کن شکل قبل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، این لحظه توانایی انتخاب داری. فضا را باز کن «با سلیمان، پای در دریا بنه»، وقتی فضا را باز می‌کنی و از ذهن چیزی نمی‌خواهی، از ذهن می‌پری بیرون، ذهن خشکی است، به دریا، همراه سلیمان پای به دریا بنه تا آب مثل داود برای تو زره بسازد.

و این بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

**قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپسِ سپری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

فضاگشایی کن، اگر فضاگشایی می‌کنی، با خداوند، با سلیمان، با زندگی، پای در زندگی می‌گذاری، پای در دریا می‌گذاری و بنابراین همین‌طور که داود می‌داند زره می‌بافت دریا برای تو زره ببافد.

دیگر «قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت»، وقتی که مرکز ما همانیده است، تیرِ حوادث می‌اندازد. وقتی شما با سلیمان وارد دریا شدید از آن به بعد، «تو را کُند به عنایت از آن سپسِ سپری»، پس از آن سپر شما می‌شود. من‌های ذهنی نمی‌توانند به شما آسیب بزنند.

پس تنها راه این‌که من‌های ذهنی نتوانند به شما آسیب بزنند و شما این راه را بروید، این است که لحظه‌به‌لحظه با سلیمان وارد دریا بشوید. و این را هم می‌دانید که یک ذره جهد شما در فضاگشایی افزایش پیدا کند، ترازوی خداوند او را می‌کشد.

**ذره‌یی گر جهدِ تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یک ذره، یک فضاگشایی در زندگی شما تأثیر می‌گذارد. یک خرده خردورزی و عقل خداوند بیاید و این عقل من‌ذهنی قطع بشود، روی زندگی شما اثر می‌گذارد. «ذره‌یی گر جهدِ تو افزون بود»، یک خرده اگر کوششت زیادتر



بشود، ترازوی خدا، «در ترازوی خدا موزون بود»، ترازوی خدا می‌گوید او را می‌کشد، می‌فهمد. «با سلیمان، پای در دریا بپاش». درست است؟

**آن سلیمان، پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

**تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش ما و، ما از وی ملول**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

**تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

ملول: افسرده، اندوهگین
سعد: خجسته، مبارک

می‌گوید که سلیمان، خدا، دائماً پیش ما حاضر است اما چون ما از جنس من‌ذهنی هستیم و فضا را باز نمی‌کنیم «غیرت»، غیرت یعنی قانون خدا می‌گوید تو از جنس من باشی یعنی مرکز را عدم کنی با من می‌توانی تماس بگیری، از من می‌توانی درس بگیری، من می‌توانم به تو کمک کنم، من می‌توانم تو را جذب کنم، اگر نه نمی‌کنم. من‌ذهنی را جذب نمی‌کند. اصلاً من‌ذهنی وجود ندارد.

توجه کنید خداوند با توهم کار نمی‌کند. در اصل فقط این لحظه وجود دارد. زندگی همیشه این لحظه است. ما از جنس این لحظه هستیم. از جنس دریا هستیم، یعنی از جنس این لحظه هستیم. این لحظه ابدی بی‌نهایت هم هست. ما از جنس این لحظه ابدی و بی‌نهایت هستیم.

آمدیم از طریق پریدن از فکری به فکر دیگر که همه‌شان همانیده هستند، خودمان را محدود کردیم و فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم و اگر از من‌ذهنی خارج بشویم دیگر دچار قانون غیرت نمی‌شویم.

غیرت یعنی تا زمانی که ما من‌ذهنی هستیم با خداوند نمی‌توانیم تماس بگیریم، او هم با ما تماس نمی‌گیرد، نمی‌تواند یعنی، ما در توهم هستیم. این اسمش غیرت است. «لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست»، یعنی ما



نمی‌توانیم ببینیمش. وقتی از طریق شخصی یا چیزی می‌بینیم، برحسب چیز می‌بینیم، برحسب عدم نمی‌بینیم دیگر.

تا این‌که از جهل، «جهل» یعنی عقل من‌ذهنی. «خوابناکی»: چُرت زدن در ذهن، در خواب ذهن بودن. «فضول» یعنی زیاده‌گویی، همین زیاده‌گویی که جلوتر از خدا می‌زنیم، می‌گوییم من دارم حرف می‌زنم، خدایا تو حرف نزن. «او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول»، خداوند همیشه پیش ماست، ما از وی خسته و دل‌خور هستیم. اما حوادث پیش می‌آید. هر حادثه‌ای، هر ضربه‌ای به ما در من‌ذهنی بانگ رعد است.

دارد می‌گوید حواست باشد، «ابرِ سعد» دارد می‌آید. تو اگر فضا را باز کنی و الآن درک کنی تو از جنس توهم نیستی، از جنس گذشته و آینده نیستی، از جنس این لحظه هستی و از گذشته و آینده حرکت کنی به این لحظه، ساکن بشوی، صبر کنی، شکر کنی، ابرِ سعد می‌آید. ابرِ سعد بارانِ رحمت ایزدی را دارد. آن موقع مُسَبِّب را می‌آورد به کار.

بیت‌های بعدی:

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکبِ همتِ سوی اسبابِ راند از مَسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

می‌گوید که چشم انسان در جویِ این من‌ذهنی است، جویِ ذهن، فکرها دارند رد می‌شوند حوادث را نشان می‌دهند. ما فکر می‌کنیم حوادثی بالاخره پیش خواهد آمد زندگی ما را درست کند، هم‌چون چیزی نیست. شما باید فضاگشایی کنید خرد زندگی، چه جمعی چه فردی زندگی شما را درست کند.



«چشمِ او مانده‌ست در جُویِ روان»، هی ما می‌گوییم خُب این فکر چه چیزی را نشان می‌دهد؟ این وضعیت را نشان می‌دهد. این که نشد. فکر بعدی، فکر بعدی، فکر بعدی، این جویِ روانِ ذهن در این لحظه ما ساکن هستیم می‌گذرد.

«بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان»، یعنی ما فضاگشایی کنیم از آسمان باران بیاید، باران رحمت الهی بیاید، خرد زندگی می‌آید، عشق می‌آید. حالا چشم شما در وضعیت‌هایی است که ذهنتان نشان می‌دهد؟ هی این گذشت، آن یکی، این گذشت، آن یکی، به امید این که یک وضعیت خوبی پیش بیاید. هم‌چون چیزی نیست. همیشه ضربات می‌خورد، این ضربات شما را بی‌حوصله می‌کند. ولی همه این حوادث می‌گوید فضا را باز کن از من خرد بگیر.

«چشمِ او مانده‌ست»، چشم انسان مانده است در جُویِ روانِ فکرها، بی‌خبر است از ذوقِ خردی که از آسمان می‌آید، عشقی که از آسمان گشوده‌شده درون می‌آید. در نتیجه «مَرکَبِ هَمّتِ سَوی اسباب راند»، آن شکل را نشان دادم، رفت به‌سوی ذهن، رفت در ذهن سبب‌سازی کند با فکرهای شرطی‌شده، با الگوهایی که قبلاً یاد گرفته، بعضی‌هایش سه هزار سال قدمت دارد، فکرهای پوسیده کردن، رفت آن‌ها را بکند.

از مُسَبِّب یعنی خداوند، زندگی که با فضاگشایی روی ما کار می‌کند، زندگی ما را درست می‌کند، به ناچار محروم ماند. و هرکسی که مُسَبِّب را عیان ببیند یعنی فضا را باز کند، ببیند که یک خردی می‌آید در بیرون کار من را درست می‌کند، همین الآن دارد می‌آید، می‌گوید که من با من‌ذهنی‌ام مزاحم نشوم.

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

که فکر نشان می‌دهد، که مربوط به این جهان است. پس ما مُسَبِّب را عیان نمی‌بینیم. پس یک محور این است، محور اصلی، شما الآن زندگی‌تان را با سبب‌سازی ذهن می‌خواهید درست کنید یا با فضاگشایی و به‌کار بردن خرد زندگی؟

از خودتان بپرسید، به خودتان جواب بدهید. چه جمعی چه فردی، هر دو اگر با خرد زندگی‌ست، مُسَبِّب دارد درست می‌کند، اگر سبب‌سازی ذهن، پریدن از فکری به فکر دیگر زندگی شما را دارد درست می‌کند، شیطان دارد درست می‌کند. کدام یکی به نتیجه خواهد رسید؟



به سابقه زندگی‌تان توجه کنید، بگویید من یک عمر این‌طوری زندگی کردم و فکر کردم، عمل کردم، زندگی من درست شده یا صدا گرفتاری دارم؟

در غزل هست، می‌گوید که همیشه جهان بیرون که جهان غصه هست، یعنی ذهن، من ذهنی، مالیات می‌گیرد از شادی ما، مالیات را می‌افزاید می‌کند. بعضی موقع‌ها شما می‌بینید که یک خبر خوب می‌آید بچه‌تان در امتحان قبول شده خوشحالید، صدا خبر بد می‌آید. یعنی شما با یک خبر خوب، با صدا خبر بد اصلاً هیچ‌چیزی ندارید دیگر، در ترازو هیچ‌چیزی نمی‌ماند.

یعنی من ذهنی همه زندگی شما را می‌بلعد، به‌خاطر این‌که به شما این دید را داده که اصلاً برای چه من باید خوشحال بشوم؟ یک لحظه خوشحال شدم می‌دارم غمگین می‌شوم، غمگین می‌شوم، غمگین می‌شوم، برای این‌که این‌همه مسئله دارم.

و به‌نظر من می‌آید همه مسائل را باید حل کنم تا زندگی‌ام درست بشود. چطور می‌توانم این همه مسائل را حل کنم من، درحالی‌که یک مسئله را حل می‌کنم پنج‌تایش زاییده می‌شود، ذهن مسئله‌ساز است.

سؤال: زندگی شما برحسب سبب‌سازی ذهن و پریدن از فکری به فکر دیگر که همه همانیده هست دارد درست می‌شود، گشوده می‌شود؟ یا فضا را باز می‌کنید مُسَبِّب دارد کار می‌کند، یعنی زندگی دارد کار می‌کند، شادی زندگی دارد کار می‌کند، هدایت زندگی کار می‌کند، قدرت زندگی کار می‌کند، حس امنیت زندگی کار می‌کند، شادی زندگی کار می‌کند؟ این از آن‌ور می‌آید یا از این جهان از چیزهایی که تجسم می‌کنید در ذهنتان می‌آید، کدام یکی است؟ به خودتان جواب بدهید.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



مطلب دیگری در این مورد از دفتر ششم می‌خوانیم که از بیت ۸۱۸ آغاز می‌شود. در این بیت مولانا می‌گوید که این لحظه گذرگاه است، فکرها رد می‌شوند، اما چشم حس ما، حس ما یعنی همین حس من‌ذهنی ما که شامل پنج حس است، مثل دیدن و شنیدن و غیره، به‌علاوه فکرهای ما که براساس همانیدگی‌ها درست می‌شوند. می‌گوید:

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تَش ممر می‌بینی و او مُستقر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

این دویی اوصاف دید احوّل است
ورنه اوّل آخر، آخر اوّل است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بحث
بحث را جو، کم کن اندر بحث بحث
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور
مستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار
احول: لوچ، دوبین

خُب می‌گوید که چشم من‌ذهنی ما تمرکز می‌کند و جامد می‌شود در نقش فکریایی که در این لحظه از ذهن ما می‌گذرند. معنی‌اش این است که شما در این لحظه هستید، همیشه در این لحظه هستید، شما نباید فکرها که می‌گیرند رد می‌شوند الآن از این لحظه، از ذهنتان رد می‌شوند، این‌ها را جدی بگیرید و واکنش به این‌ها نشان بدهید.

اگر این کار را بکنید، منجمد می‌شوید در نقش فکر. پس چون منجمد می‌شوید، منجمد می‌شوید، منجمد می‌شوید، یک من‌ذهنی می‌سازید، جسم می‌سازید. دارد پیشنهاد می‌کند که این‌ها بگذارید رد شوند، شما مستقر باشید، چون با این‌ها شما حرکت می‌کنید، من‌ذهنی می‌سازید.



«چشم حس افسرد بر نقش ممر»، یعنی نقش چیزهایی که از این گذرگاه رد می‌شوند. چیزهایی که از این گذرگاه رد می‌شوند تندتند، این فکرها هستند. دوجور برخورد با این فکرها هست، شما همین‌طور بنشینید، این فکرها رد بشوند.

می‌گوید تو این‌ها را فکر می‌کنی باید بگذرند و با این‌ها بگذری تو هم، با این‌ها حرکت کنی، بگذار این‌ها حرکت کنند، تو «مُسْتَقَرَّ» باش. زندگی یا شما در این لحظه مستقرید، حرکت نمی‌کنید، فکرها حرکت می‌کنند. اگر شما با فکرها حرکت کنید، کنده می‌شوید و می‌روید.

چند بار بخوانید تا جا بیفتد. تا این‌ها جا نیفتد، شما پیشرفت نمی‌کنید. شما می‌گویید من از سبب‌سازی ذهن می‌خواهم ببرم بیرون، مُسَبِّب را بیاورم به زندگی‌ام، مُسَبِّب خداست و زندگی است. مُسَبِّب در زندگی ما نیست، شما تصور نکنید چون مذهبی هستید، اعمال مذهبی را انجام می‌دهید، پس شما از جنس خدا هستید، نه.

شما افسرده می‌شوید به نقش فکرهایی که الآن از ذهنتان می‌گذرد و هی از زندگی کنده می‌شوید، کنده می‌شوید، کنده می‌شوید، یعنی از خدا کنده می‌شوید. این کار را چه کسی می‌کند؟ ما، چرا می‌کنیم؟ فکر می‌کنیم این فکرهایی که الآن از این‌جا می‌گذرند، به ما زندگی می‌دهند.

برای این‌که ناموس داریم، برای این‌که فکر می‌کنیم این فکرهای من جدی هستند. یکی از ابعاد ناموس، حیثیت بدلی ما این است که مردم به حرف ما گوش بدهند، مردم بگویند ما مهم هستیم. شما از این توهم بیایید بیرون، اصلاً مردم را بگذارید کنار. فقط شما هستید و در جهان یکی هم خدا که آن هم با شما یکی‌ست، این‌طوری.

اصلاً بقیه مردم مثل این‌که نیستند. فقط شما هستید. چون دقت کنید، خواهید دید که بقیه مردم هم عین شما هستند. اگر من ذهنی دارند که در توهمند. اگر از جنس زندگی هستند، از جنس «مُسْتَقَرَّ» هستند، در این صورت عین شما هستند، از جنس شما هستند، همه ما از یک جنس هستیم.

شما فکر می‌کنید خداوند فکر می‌کند، بعد با فکرهایش هی بالا، پایین می‌پرد؟ مثل ما عصبانی می‌شود؟ واکنش نشان می‌دهد؟ نه، او «مُسْتَقَرَّ» است. ما هم که از جنس او هستیم، اگر می‌خواهیم از جنس اصلمان باشیم، تکان نباید بخوریم، با چه؟ با گذر کردن فکرها از ذهنمان که «ممر» است، این لحظه است، گذرگاه است. هی فکرها رد می‌شوند.



انگار مثلاً یک فیلمی نشان می‌دهند، شما نشسته‌اید تماشا می‌کنید، شما داد و بیداد و به اصطلاح جیغ و داد نمی‌کنید دیگر. واکنش نشان نمی‌دهید. دارید فیلم را تماشا می‌کنید، منتها این فیلم را زندگی درست کرده برای شما. او الآن دارد فیلم را پخش می‌کند، من ذهنی شما نه.

همه صحبت‌های من سر این است که شما از سبب‌سازی ذهن بپريد بیرون و سبب‌سازی ذهن را درست است که در جهان مادی شما می‌دانید که مثلاً چکار کنم تا مثلاً سود ببرم، آن‌ها سبب‌سازی‌های جهان بیرون است که جا افتاده.

در جامعه یک‌سری سبب‌سازی‌ها نتیجه می‌دهد. مدیریت هم بالاخره وجود دارد که شما در کارخانه ماشین‌ها را چجوری بچینید، چجوری حسابداری کنید، اگر حسابتان غلط بشود، چه آثاری دارد؟ درست بشود چجوری است؟ این‌ها سبب‌سازی ذهن در جهان مادی است، ولی سبب‌سازی ذهن در جهان معنوی کار نمی‌کند. توجه می‌کنید؟

شما آن را نیاورید این‌جا. این‌جا من استادم، پس این‌جا هم استادم، نه. هرکسی که در سبب‌سازی‌های این جهان یعنی در واقع برقرار کردن روابط علت و معلولی این جهان استاد باشد، یک کارهایی را در جهان می‌تواند شروع کند و به نتیجه مادی برساند، موفق کند آن کارخانه را. می‌داند چکار کند که نتیجه بدهد و چه کارها را نباید بکند، آن‌ها به جای خود.

آن‌ها را هم آن شخص جدی نمی‌گیرد. این‌طوری نیست که، اگر آدم خردمندی باشد و در این جهان هم موفق باشد، حتماً فکرهای خودش را جدی نمی‌گیرد و آن طرح را قابل تغییر می‌داند، جامد نیست.

برای همین می‌گوید نگذار جامد بشوی، «چشم حس افسرد بر نقش ممر». ای کاش این بیت را مولانا یک کمی، یک‌جور دیگر ساده‌تر گفته بود. چشم من ذهنی افسرده می‌شود، جامد می‌شود به نقش فکری که از این گذرگاه این لحظه رد می‌شوند و «تُس» یعنی تو او را «ممر» می‌بینی، یعنی گذرا می‌بینی، فکر می‌کنی خودت هم گذرا هستی، درحالی‌که خودت مستقری.

می‌گوید این از دویی می‌آید، این دویی که هست اوصاف من ذهنی است، «دیدِ آخول» یعنی دوبین، من ذهنی دوبین است؛ مثلاً اگر ما من ذهنی برای خودمان درست نکنیم، یکی دیگر را به صورت صورت نمی‌بینیم.



دوجور دید است، من ذهنی درست می‌کنیم برای این‌که یک آدم دیگر را ببینیم، یک من ذهنی هم از او درست می‌کنیم، من ذهنی ما من ذهنی او را می‌بیند، حالا اگر من ذهنی درست نکنیم، «مُسْتَقَرَّ» باشیم یعنی از جنس زندگی باشیم، حالا براساس این دید که «دیدِ اَحْوَل» نیست، دید عدم است، در او زندگی را می‌بینیم.

منتها ما این قدر در دویی زندگی کردیم، یعنی ما من ذهنی درست کردیم، با من ذهنی‌مان به همه، به هرکسی می‌رسیم فوراً یک من ذهنی درست می‌کنیم. خیلی خلاقیم، می‌گوییم این شخص باید این طوری باشد. یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم، با همان شروع می‌کنیم، یواش یواش عوضش می‌کنیم تصویر ذهنی آن شخص را، ولی اولش یک چیزی تصور می‌کنیم. می‌گوییم این باید این جوری باشد براساس من ذهنی خودمان.

این طور رابطه با زندگی، با خداوند غلط است، یعنی شما نمی‌توانید من ذهنی درست کنید، من ذهنی هم برای آدم‌ها درست کنید، خُب با من ذهنی آن‌ها هی بگو، بخند و مذاکره و بحث و جدل درست کنید در عالم توهم.

ولی نمی‌توانید براساس من ذهنی یک خدای توهمی هم درست کنید و با آن شروع کنید به راز و نیاز و عبادت و گله و شکایت و طلب‌کاری و بدهکاری و تنبیه نکن و خدایا رحم کن و حالا به چه کسی می‌گویی؟ به یک چیزی که خودت درست کردی. نه، آن درست نیست.

می‌گوید توجه کن، تو از جنس خدا بودی، آمدی از جنس توهم شدی، بعد این را باید رها کنی، دوباره از جنس او بشوی. پس اول آخر است، آخر اول است. این وسط ما گیر کرده‌ایم، در یک بافت ذهنی به نام من ذهنی، این را باید یک چاره‌ای بکنید، چه کسی می‌کند؟ شما، شخص شما باید این مطلب را بدانید.

خودش می‌گوید هی توجه کن، این از کجا معلوم می‌شود؟ می‌گوید این از قیامت، از «بَعث»، از رستاخیز، از زنده شدن به زندگی، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز. فقط آن طوری می‌توانید بفهمید.

«هی ز چه معلوم گردد این؟» «ز بَعث». حالا می‌گوید مواظب باش با سبب‌سازی راجع به «بَعث» بحث و جدل نکنی، گفت و گو نکنی. این «بَعث» یعنی زنده شدن واقعاً. برای همین می‌گوید «بَعث را جُو، کم کن اندر بَعث بَحْث»، بحث نکن در رستاخیز، در قیامت. همین الآن قیامت توست، فضا را باز کن، از جنس او بشو و از من ذهنی‌ات جدا بشو.

درست است؟ و البته اشاره می‌کند به همین آیه قرآن.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»



«اوست اوّل و آخر...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

که می‌دانید. «اوست اوّل و آخر...»، یعنی همین دیگر. قبل از ورود به این جهان، او بودیم. بعد از خروج از من‌ذهنی هم او هستیم. قبل از این‌که بمیریم، «آخر»، باید به او زنده شده باشیم. اگر افتادیم من‌ذهنی و در جبر آن ماندیم و زنده نشدیم به او، یعنی رستاخیز شما پدید نیامد، در این صورت برای منظوری که آمده بودید، آن عمل نشد.

آمدید، یک توهّم درست کردید، با توهّم هم مُردید. این توهّم را باید پاره کنید، از من‌ذهنی بپرید بیرون، از سبب‌سازی ذهن بپرید بیرون و الآن بقیه‌اش را می‌گویید، مرکز را عدم کنید، حالا می‌گوید:

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است
زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

جمله عالمِ زین غلط کردند راه
کز عَدَم ترسند و، آن آمد پناه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

از کجا جوییم علم؟ از ترکِ علم
از کجا جوییم سلیم؟ از ترکِ سلیم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۳)

سلیم: صلح، آشتی

پس برای این‌که این لحظه برای شما لحظه رستاخیز باشد، قیامت باشد، باید به من‌ذهنی بمیرید. رستاخیز تدریجی یعنی شما بگذارید من‌ذهنی کوچک بشود. درک این‌که این ناموس من‌ذهنی که این همه اهمیت می‌دهم، پیش مردم آبرو دارم، به درد نمی‌خورد.

آبروی من بستگی به این فضاگشایی و تسلیم من دارد و پذیرش من دارد و گوش دادن من دارد و توجه من دارد و عشق‌ورزی من دارد، خردورزی من دارد، دارم راجع به «بعث» را می‌گویم. قیامت من بستگی به این‌ها دارد.



من ذهنی‌ام کوچک بشود. مردم می‌توانند به من کمک کنند، همراه خداوند من ذهنی من کوچک بشود، اگر من عشق‌ورزی کنم، خردورزی کنم.

«شرطِ روزِ بعث» اوّل مُردن به من ذهنی‌ست، برای این‌که بعث یا رستاخیز یا قیامت از مُرده من ذهنی، یک زنده به حضور به‌وجود آوردن است. می‌گوید تمام آدم‌های عالم، انسان‌های عالم به این علت اشتباه کرده‌اند که از مرکز عدم می‌ترسند، مرکزشان را نمی‌خواهند عدم بکنند. می‌خواهند همیشه جسم نگه دارند، که امروز غزل می‌گوید، مواظب باش کسی را نیاوری ها. جسم هم آوردی، حالا، کسی را نیاور.

«کز عَدَم ترسند»، عدم یعنی فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، درحالی‌که آن پناه است. تنها پناه ما در این جهان، این مرکز عدم است که خداوند را دوباره می‌آورد به مرکز ما. ما را در معرض نسیم جان‌بخشِ قضا و کن‌فکان قرار می‌دهد.

حالا می‌گوید: «از کجا جوییم علم؟» از سبب‌سازی ذهن؟ از کتاب؟ نه، «از ترکِ علم». از آن چیزی که من ذهنی با سبب‌سازی، علم نشان می‌دهد، ترک کن. «از کجا جوییم سلیم؟» آرامش را از کجا جست‌وجو کنیم؟ صلح و آرامش را از کجا جست‌وجو کنیم؟ از ترک آن چیزی که من ذهنی آرامش نشان می‌دهد، از این ساده‌تر؟

اگر آن چیزی را که در سبب‌سازی ذهن آرامش می‌دانید و یا سبب آرامش می‌دانید، آن را ترک کنید، آرامش در این فضای گشوده‌شده است، ولی از بس که ما جدی می‌گیریم فکرهايمان را و آن چیزی را که فرمان نشان می‌دهد، فکر می‌کنیم، در آن «سلیم» هست، آرامش هست و علم هست و خودمان را عالم می‌دانیم و خودمان را آرام می‌دانیم درحالی‌که هر لحظه منفجر می‌شویم، این درست نیست.

از کجا جوییم هست؟ از ترک هست
از کجا جوییم سبب؟ از ترک دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۴)

هم تو تانی کرد یا نِعَم‌المُعین
دیده معدوم‌بین را هست‌بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)



دیده‌یی‌کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

نِعَمَ الْمُعِين: یاوَر نیکو
مَعْدوم: نیست‌شده، نیست و نابود

می‌گوید هستی را، حس وجود را از کجا جست‌وجو کنیم؟ از همین من‌ذهنی؟ پریدن از فکری به فکر دیگر با سبب‌سازی ذهن؟ می‌گوید نه، از ترک آن هستی، آن حس وجود در ذهن، از ترک ناموس، از ترک تأیید مردم، از ترک این‌که من می‌خواهم بهتر از همه باشم.

آن «هست» نیست. آن چیزی که مقایسه می‌شود، کاهش دادن خود که از جنس خدا هستیم، به جسم و مقایسه آن با دیگران، آن‌که هست نیست. آن هستی موهومی است.

از کجا جوییم هستی؟ حس وجود؟ از ترک هستی در ذهن. «از کجا جوییم سبب؟»، «سبب»، هر نعمتی. نعمت آرامش، نعمت خرد، نعمت عشق، محصول، «از کجا جوییم سبب؟». «از ترک دست»، دست من‌ذهنی، ابزار من‌ذهنی، سبب‌سازی ذهن. از ترک دست، یعنی با سبب‌سازی ذهن دنبال عشق نرو.

سبب در این‌جا میوه عشق است، میوه وحدت است. پس ما این میوه را از کجا جست‌وجو کنیم؟ از ترک ابزار ذهن. هرچیزی را که ذهن ابزار نشان می‌دهد که با این می‌توانی به خدا برسی، این را باید بیندازی دور. از ذهن بپری بیرون. فقط فضاگشایی کنی.

برای همین می‌گوید: «هم تو تانی کرد»، یعنی هی تو توانی کرد، ای بهترین یاوَر، یعنی خدا، چه را؟ «دیده معدوم‌بین را هست‌بین»، الآن این چشم من‌ذهنی ما چشم معدوم‌بین است، یعنی چیزی را هست می‌بیند که نیست.

ما ناموس من‌ذهنی را آبروی واقعی می‌دانیم. درحالتی که آبروی واقعی ما بستگی به این دارد چقدر به خدا زنده شدیم؟ چقدر به عشق روی آوردیم؟ چقدر می‌توانیم به مردم کمک کنیم، خدمت کنیم؟ چقدر می‌توانیم از آن‌ور پیغام بیاوریم؟ چقدر می‌توانیم فکر و عمل خردمندانه بکنیم؟

می‌گوید فقط تو می‌توانی به ما کمک کنی. خُب ما از او کمک نمی‌گیریم که. «دیده معدوم‌بین» یعنی چشم من‌ذهنی. «هست‌بین» یعنی تو را بین، یعنی خدا بین.



و الآن می‌گوید چشمی که، این عدم، عدم منفی است، «دیده‌یی کو از عدم آمد پدید»، دیده‌ای که در من‌ذهنی از طریق همانیدگی‌ها به‌وجود می‌آید، چشمی که من‌ذهنی دارد، «ذات هستی»، یعنی ذات خداوند را معدوم می‌بیند. اشکال ما این است دیگر.

خُب دوباره اجازه بدهید این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را به شما نشان بدهم. خیلی مهم است که شما دوباره به توانایی خودتان دست پیدا کنید در این لحظه که شما توانایی انتخاب دارید و توانایی انتخاب شما را هیچ‌کس نباید از شما بگیرد، به‌هیچ‌وجه.

این توانایی مال شماست، در شماست، از آن باید استفاده کنید که فضاگشایی کنید و بروید به هشیاری نظر و زیر اداره قضا و کن‌فکان قرار بگیرید و هر لحظه آفریدگاری کنید و خرد زندگی و عشق زندگی به فکر و عمل شما بریزد.

این انتخاب را باید شما بکنید و ابیاتی خواندم که کمک می‌کند به شما که شما این کار را بکنید، یعنی شما متقاعد بشوید که باید این کار را بکنید، در نتیجه در این راه کار کنید.

حالا، دوباره مطلبی پس از این می‌خوانم که باز هم شما از آن کمک بگیرید خودتان را متقاعد بکنید که این راه درست است، نه راهی که من‌ذهنی تحمیل می‌کند، نه ابزارهای من‌ذهنی که ما را متقاعد کرده برحسب سبب‌سازی ذهن برویم. شما سبب‌سازی ذهنتان را فلج کنید در راه معنویت و برحسب فکرهای همانیده و باورهای همانیده نروید.

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود ابدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

صد هزاران سال است می‌گوید ابلیس لعین به‌جای امیرالمؤمنین نشسته و ما به آن عبادت می‌کنیم و در داستان خرس می‌خوانیم، گفت این گاو زرین آخرش چه گفت؟

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)



این گوساله سامری که دین را به حرف درمی آورد، ناموس درست می کند، بالاخره سرانجام به بشریت چه گفته؟ به یک دین خاص که نمی گوید که، می گوید که ای مردم این من ذهنی همان گوساله سامری است که در غیاب موسی مردم را گوساله پرست کرد، گفت به حرف گوساله گوش بدهید.

حالا تو انسان، شخص شما فکر کن بالاخره از اول زندگی، این گوساله، من ذهنی دارد حرف می زند، بالاخره چه گفته که این همه تو علاقه مندی به آن؟ هیچ چیزی، هیچ فایده ای نداشته، جز ضرر. برای شما ناموس درست کرده، خم نمی شوید می گوید حرف من، باید حرف من باشد، شما بلد نیستید، من بلدم. اگر شما بگویید ما هم بلدیم، برای من قابل قبول نیست، می زنم می کُشتان، اگر بتوانم.

بالاخره پس این گاو زرین چه به من گفته که من احمق این همه علاقه مند شدم به آن؟ دارد این را می پرسد. هرکسی می تواند تعقل کند که این گاو زرین، سرانجام یک دانه حرف حسابی به ما نزده، دائماً حرفش به ضرر شخص ما و جامعه بوده.

با صدای گاو زرین ما رفتیم به سوی مدینه فاضله. در بیت های قبل، برنامه های قبل، گفت مدینه فاضله را من می سازم، فضا را باز کنید، از خرد من استفاده کنید، از عشق من استفاده کنید، بگذارید من بسازم. شما تا حالا از طریق صدای این گوساله سامری چه ساختید؟ کدام مدینه فاضله را ما ساختیم؟

که ما امروزه ما فرض کن که یک دینی که اصلش خلاقیت است، صنع است، ما را می برد به آنجا که هر لحظه فکرت را باید بیافرینی. خداوند هر لحظه فکر لازم برای وضعیت این لحظه را از طریق ما می آفریند، این تعریف ماست.

یکی شدن با او هم دین من است. این ها را من به صورت ذهن در بیاورم، باور جامد به آن بچسبم؟ این که می شود یک مکتب، مکتبی که انسان درست می کند، مکتب فکری می شود که، پس توجه کنید.

این داستان، حالا من داستان را نمی گویم. دوباره آنجا گفتیم خضر و موسی بود، این جا هم می گوید پیغمبر، یعنی حضرت رسول با یک آدم نادان دارد صحبت می کند. آن آدم نادان اصلاً نمی گذارد رسول حرف بزند.

این تمثیل است، باز هم تمثیل این است که ما باید آرام باشیم، بگذاریم خداوند از طریق ما حرف بزند، والسلام، دیگر چیز دیگری نیست. اگر شما آرام نمی شوید و نمی گذارید او حرف بزند، پس شما به حرف گوساله سامری دارید گوش می کنید. دوباره آن بیت را بخوانید، بالاخره این چه می گوید به من؟ کدام فایده را داشته؟



ز اندرونم صدخمش خوش نَفَس
دست بر لب می زند یعنی که بس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۱)

خامشی بحرست و، گفتن همچو جو
بحر می جوید تو را، جو را مجو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)

از اشارت‌های دریا سر متاب
ختم کن، واللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۳)

خوش نَفَس: آنکه دَم و نَفَس او مبارک است، خیرخواه، خوش طینت، شیرین کلام.
واللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: براستی که خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

درست است؟ از درون، توجه کنید از قصّه است، من معنی‌اش را و کاربردش را در مورد انسان دارم می‌گویم.
می‌گوید از اندرون هر انسانی «صدخمش خوش نَفَس» دارد به ما اشاره می‌کند، مرتب زندگی از درون اشاره می‌کند که بس است دیگر، حرف زن، با ذهنت حرف زن.

و همین‌طور که الآن می‌گفت که از این لحظه که گذرگاه است، فکرها رد می‌شوند، تو به نقش آن‌ها جامد نشو، در نتیجه جامد نشو. الآن می‌گوید خاموشی بحر است. فضاگشایی و خاموش بودن نسبت به ذهن دریاست و گفتن مثل جو است.

ما را دریا می‌جوید، خداوند دنبال ماست. تو جوی فکرها را دنبال نکن، مواظب باش، تندتند حرف زن، «از اشارت‌های دریا سر متاب»، یعنی سرپیچی نکن. دریا هم اشارت می‌کند، نه این‌که بیاید جلو شما فارسی حرف بزند، نه. مطابق فکرهای شما نمی‌گوید. برای این‌که اشارت را بشنوی، باید آرام بشوی تا زندگی از درون به گوش تو بگوید.

«از اشارت‌های دریا سر متاب». «ختم کن»، تمام کن، بابا خاموش باش، «واللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ»، خداوند به راستی و درستی دانایتر است. به راستی که خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

خوش نَفَس: آنکه دَم و نَفَس او مبارک است، خیرخواه، خوش طینت.



پس بنابراین می‌گوید که چقدر چیزهای اعلا، پیغام‌های اعلا از درون من می‌خواهد بیاید بالا و در این جهان خودش را بیان کند، زندگی من هم درست بشود و من همراهش دارم حرف می‌زنم. هی بگوییم: «گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟» به خودمان بگوییم، خاموش باشیم.

و حالا یک اشاره‌ای داستان این جوان و جوان بی‌عقل با پیغمبر می‌کند که ما رابطه‌مان را با خدا بفهمیم؛ یعنی رابطه این جوان با پیغمبر، شبیه رابطه ما با خداست. این ابیات را در آن زمینه به‌کار ببرید. هرچه می‌خوانیم شما بگویید حالا رابطه این جوان با پیغمبر این‌طوری بوده، رابطه من هم با خدا این‌طوری هست یا نه؟ اگر این‌طوری است باید درست کنم.

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب

پیش پیغمبر سخن ز آن سردلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۴)

دست می‌دادش سخن، او بی‌خبر

که خبر هرزه بُود پیش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۵)

این خبرها از نظر خود نایب است

بهر حاضر نیست، بهر غایب است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۶)

دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن

پس آن بی‌ادب، آن جوان، در پیش پیغمبر هی مرتب از لب سردش، یعنی از ذهنش، داشت حرف می‌زد، مثل ما که مرتب با من‌ذهنی‌مان حرف می‌زنیم و به حرف خداوند گوش نمی‌کنیم، ساکت نمی‌شویم.

«دست می‌دادش سخن»، یعنی هی سخن می‌آمد، هی آن جوان داشت با ذهنش حرف را به حرف می‌چسباند. «بی‌خبر»، «که خبر هرزه بُود پیش نظر»، با توجه به این‌که می‌گوید که خبر از ذهن براساس سبب‌سازی ذهن، هرزه است، بی‌فایده است، بیهوده است پیش نظر، درحالی‌که ما فضا را باز کردیم، با هشپاری نظر کار می‌کنیم.



«این خبرها از نظر خود نایب است»، می‌گوید که هر خبری هم که با من ذهنی می‌دهیم، درواقع نایب یا جانشین نظر است. اگر ما تندتند حرف می‌زنیم، به خودمان لطمه می‌زنیم، شما بدانید که این جانشین آن نظر شده و خودش به شما اطلاع می‌دهد که یک نظر وجود دارد.

من من‌ذهنی دارم، این من‌ذهنی این نیست که من را اداره کند، این نشان می‌دهد که یک هشیاری دیگری به نام هشیاری نظر وجود دارد.

«این خبرها از نظر خود نایب است»، «بهر حاضر نیست»، درست است که مطلع‌کننده است که یک هشیاری نظر هم وجود دارد، اما برای حاضر نیست، برای غایب است؛ یعنی این‌ها به‌درد کسی می‌خورد که در ذهنش غایب از زندگی است. توجه، چه را دارد تمثیل می‌زند؟

می‌گوید یک کسی در ماجرا هست، در متن ماجرا همه را دیده، به او دیگر خبر نمی‌دهند که خبر برای کسی است که در آن‌جا نیست. خبر می‌برند، آقا این‌طوری شد، آن‌طوری شد، او هم قصه گوش می‌کند. پس اگر ما الآن فضا را باز کرده بودیم، زنده بودیم به زندگی، به سخن‌های من‌ذهنی احتیاج نداشتیم.

«این خبرها از نظر خود نایب است»، یعنی نایب نظر است، جانشین نظر است. برای کسی که حاضر است، نیست. برای کسی است که غایب است. پس اگر شما در خبرهای ذهنی هستید، تندتند حرف می‌زنید، درواقع در ماجرای زندگی نیستید، زندگی نمی‌کنید. دارید همه‌اش می‌گویید یک زندگی هم وجود دارد، همه حرف‌های ما یعنی یک زندگی هم وجود دارد که ما فعلاً از آن غایب هستیم.

تندتند حرف زدن ما نشان این است که ما در ذهنمان مُردیم و خبری هم از «بعث»، روز رستاخیز نداریم. چرا در دین‌ها می‌بینید که کسی نمی‌تواند قیامت را انکار کند؟ قیامت همان «بعث» است، یعنی زنده شدن به زندگی. هرکسی که بگوید قیامت نیست، اگر معنی قیامت را بدانیم، معنی قیامت این است که این لحظه فضا را باز کنیم، به خداوند زنده بشویم، ولی در دین گفتند، مواظب باشید قیامت را انکار نکنید، چرا؟ برای این‌که شما مقصود از آمدن ما به این جهان را دارید انکار می‌کنید.

ما آمدیم قبل از مردن، این رستاخیز در ما به‌وجود بیاید نه این‌که می‌میریم، می‌رویم آن‌طرف، حالا وقتی که مُردیم رستاخیز می‌شود. نه، نه، نه، همین‌جا، «بهر حاضر نیست، بهر غایب است».



هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۷)

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلّالگان را بعد از این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۸)

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلّاله بر وی سرد شد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۹)

معزول: عزل شده

باز هم تمثیل می‌زند. «هر که او اندر نظر موصول شد»، یعنی هرکه فضا را باز کند، به خداوند وصل بشود، خبرهای من‌ذهنی پیشش عزل می‌شود، این‌ها را می‌اندازد دور و مثال هم می‌زند:

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلّالگان را بعد از این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۸)

دلّالگان، پس تمثیلش چیست؟ تمثیلش این است که قدیم، خُب دو نفر نامزد بودند از بچگی، می‌گفتند این دختر خانم و این آقا پسر با هم ازدواج می‌کنند، ولی تا زمانی که به بلوغ نمی‌رسیدند، این‌ها را نمی‌گذاشتند با هم نزدیک بشوند.

و آن موقع بینشان آدم‌ها، دلّالگان هی نامه می‌بردند و نمی‌دانم حرف می‌بردند، می‌آوردند. سلام من را برسانید، چجوری است؟ بزرگ شده؟ دختر چجوری است؟ عکسش را بیاور. این دلّاله‌ها واقعاً به‌درد می‌خوردند.

دلّاله یعنی همین ذهن است، حرف‌های ذهن است. می‌گوید که هرکسی که به معشوقش برسد، دیگر دلّاله‌ها را می‌گذارد کنار. دیگر وقتی این دختر و پسر، همین‌که در پایین می‌گوید: «هر که از طفلی گذشت و مرد شد»، اگر این‌ها برسند به بیست‌سالگی، دیگر آن خانمی که هی نامه می‌برد و نمی‌دانم پیغام می‌برد و می‌آورد، آن‌ها



به دردشان نمی‌خورد که دیگر، رسیدند به هم. ما هم به خدا برسیم، این ذهن به درد نمی‌خورد. حالا شما می‌دانید که این ذهن دلاله است. آقا با خدا آدم چجوری تماس می‌گیرد؟ هی دلاله دارد می‌گوید، خُب بالغ بشو، انسان بشو. دلاله را بگذار کنار. درست است؟

**نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۰)

**پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کآن دلیل غفلت و نقصان ماست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

**پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

پس بنابراین ما نامه می‌خوانیم، ما کتاب می‌خوانیم، این‌جا حرف می‌زنیم برای تعلیم و تفهیم. نه این‌که فقط این‌هاست، شما این‌ها را حفظ کنید، تمام شد رفت. همه این‌ها دلاله است شما را چکار کند؟ فضا را باز کنید، بدانید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد دلاله است.

شما انسان بالغ شدید، پس فضا را باز می‌کنید، به او زنده می‌شوید، به معشوق می‌رسید، دلالگان را می‌اندازید دور، اما الآن می‌دانید این‌ها، حرف‌ها را می‌زنیم نه این‌که فقط این حرف‌ها را زده باشیم، برای تعلیم و تفهیم است. حالا اصل این است که، حالا، پیش بینایان، پیش مولانا، حالا پیش قرین اصلی، خداوند، حرف زدن خطاست.

«پیش بینایان خبر گفتن خطاست»، اگر انسانی بیناست یا خداوند الآن قرین ماست، شما با من ذهنی‌تان تندتند حرف می‌زنید، این خطاست. بینا اوست، دانا اوست.



این نشان می‌دهد که شما در من‌ذهنی غافل و ناقص هستید و پیش‌بینا، مخصوصاً خداوند، در این لحظه خاموشی به نفع ماست و برای خاموش شدن ماست که خطاب، فرمان «أَنْصِتُوا» آمده. «أَنْصِتُوا» یعنی خاموش باشید که الآن هم شعرهایش را خواندم، حالا:

**گر بفرماید بگو، بر گوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مکش**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

**ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین بگو، با امر ساز**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)

شرمین: شرمناک، باحیا
با امر ساز: از دستور اطاعت کن

واقعاً رابطه ما را با زندگی بیان می‌کند. اگر فضا را باز کردیم، به ما گفت حرف بزن، بیان کن، می‌گوییم، اما دیگر آن‌قدر نمی‌گوییم که گفتیم، رفتیم من‌ذهنی ساختیم، داریم دیگر از خودمان می‌گوییم برحسب سبب‌سازی، نه دیگر.

«لیک اندک گو»، تا زمانی که او حرف می‌زند بگو، دیگر به درازا مکش. اگر به ما بگوید که دراز اندر بکش، یعنی باز هم بگو، باز هم بگو، اما حواست باشد با امر باید بسازی. بین فرمان چیست؟ یک جایی باید خاموش کنی، یعنی همه این یعنی این‌که نپر به سبب‌سازی ذهن.

در آن‌جا، داستان موسی می‌گفت «گر حَدَث کردی»، یعنی اگر با من‌ذهنی‌ات حرف زدی، برو طهارت کن، نکردی؟ هنوز نشسته‌ای؟ ما حالا فضا را باز می‌کنیم، یک چهار کلمه زندگی از طریق ما حرف می‌زند، بعد می‌افتیم در دنده من‌ذهنی، هی حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، نه.

«ور بفرماید که اندر کش دراز»، «همچنین شرمین بگو»، «شرمین بگو»، یعنی هر لحظه بدان که من نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، حرف‌های تو را دارم می‌زنم و هر جور امر می‌کنی همان را می‌گویم. من نمی‌دانم، تمام شد رفت.

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۵ (مثلث همانش)

رسیدیم به این‌که، دو بیت اول پس از این صحبت‌ها، ان‌شاءالله که مفید واقع شده باشد و شما خودتان را متقاعد کرده باشید که براساس چه محورهایی باید حرکت کنید: قرین را گفتیم، اجتناب از سبب‌سازی ذهن را گفتیم، خاموشی را گفتیم پیش‌بینا، با امر ساختن را گفتیم، خیلی چیزها گفتیم، ان‌شاءالله اثر کرده باشد.

«بداد پندم استاد عشق ز استادی» بعضی نسخه‌ها هست، از استادی. «که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی». پس ما الآن متوجه شدیم که برای تغییر از من‌ذهنی [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] به گذشتن به فضای یکتایی [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مرکز عدم، باید متعهد بشویم به مرکز عدم.

وقتی مرکزمان با فضاگشایی عدم شد و دوباره جسم شد، دوباره این را عدم کنیم، دوباره عدم کنیم، دوباره عدم کنیم و ما می‌دانیم که خداوند با ما قهر نمی‌کند. همین‌که مرکزمان را عدم می‌کنیم، همین «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، لحظه‌به‌لحظه رحمت می‌رسد.

این مثل ما انسان‌ها نیست که بگوید که خیلی خُب پنج دقیقه پیش فضا را بستی، من دیگر قهر کردم رفتم دنبال کارم، این‌طوری نیست. مثل شیر آب است، هر موقع باز می‌کنی جاری می‌شود. زندگی، خداوند مثل ما قهر نمی‌کند، بگوید که من حالا قهر کردم رفتم، تا یک ماه از رحمت خبری نیست.

پس تکرار می‌کنیم و مداومت می‌دهیم. مهم است این مطلب را شما بدانید. می‌بینید که همه این صحبت‌های ما، سر این است که شما بتوانید با فضاگشایی مرکز را عدم بکنید.



رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است؛ بر یک رحمت قناعت مکن.»

یعنی حضرت حق سراپا رحمت است، لحظه به لحظه هر موقع مرکز را عدم می‌کنی [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] رحمت می‌آید و با یک دفعه رحمت، یک بار رحمت، یک خرده رحمت، تو قانع نشو. مرتب مرکز را عدم کن [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، بگذار کمک خداوند می‌آید و خداوند می‌دانی هم‌اش رحمت است.

این‌که ما تصور می‌کنیم خشمگین می‌شود و ما را از بین می‌برد، هم‌چو چیزی نیست. ما از بس حرف می‌زنیم در ذهنمان با سبب‌سازی و زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، نمی‌گذاریم رحمت او بیاید. به این دو بیت هم توجه کنید که در آخر بیت‌های سبب‌سازی است که می‌گوید:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُرسست، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

این دو بیت بسیار مهم است شما بدانید که خداوند از جنس رحمت است، زندگی از جنس رحمت است و هیچ موقع خشمگین نمی‌شود و انتقام نمی‌گیرد، قهر نمی‌کند، یادش نمی‌ماند که شما دیروز این کار را کردید.

می‌گوید که اگر فضا را باز کردی، مرکز را عدم کردی، از من رحمت گرفتی، یک دفعه دوباره رفتی ذهن، یک چیز مادی آمد، اشکالی ندارد، دوباره عدم کن. من آن کارت را در نظر نمی‌گیرم. لیک من آن اشتباهت را در نظر نمی‌گیرم، رحمت می‌کنم. هم‌اش من رحمتم پُرسست، می‌خواهم به تو کمک کنم و به عهد بد تو که اولاً آمدی در ذهن، الست یادت رفت، تو گفته بودی من خدای تو هستم، تو گفته بودی از جنس منی، جنس من یادت رفته، چسبیدی به من ذهنی، این را هم نگاه نمی‌کنم.



«ننگرم عهدِ بدت، بدْهم عطا»، می‌بخشم، «از کَرَم»، از بس که من بخشنده هستم. اصلاً خداوند همه‌اش بخشنده است، چیز دیگر بلد نیست. ما هستیم که می‌گوییم خِست و حسادت و کینه و انتقام‌جویی و قهر و این‌ها را ما داریم، این‌ها خاصیت‌های من‌ذهنی است. زندگی چکار کند؟

«از کَرَم، این دَم چو می‌خوانی مرا»، هر لحظه که من را می‌خوانی، من را می‌خوانی یعنی چه؟ فضا را باز می‌کنی، مرکزت را عدم می‌کنی، من کمک می‌کنم. خُب شما اگر کمک می‌خواهی از خداوند، این‌ها را یاد بگیرد. نروید همین‌طوری من‌ذهنی، اگر خدا بود که این‌طوری نمی‌شد و نمی‌دانم آن‌جا این‌طوری نمی‌شد، این‌جا این‌طوری نمی‌شد.

شما به فکر و عمل و فضای گشوده‌شده چقدر وصلی؟ خُب شما شیر را بستی که آب نمی‌آید که. هی شیر را ببند، بگو چرا آب نمی‌آید؟ خُب نمی‌آید برای این‌که بستی. می‌خواهی باز کنی؟ فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کن و آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، زندگی نخواه.

خُب این هم شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] مثلث همانش است. ما متوجه شدیم که وقتی آمدیم به این جهان و این نقطه‌چین‌ها که درواقع چیزهایی است که ما با آن‌ها همانیده شدیم، گذاشتیم در مرکزمان، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم.

متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت که هر دو شان برای ساختن من‌ذهنی مفید هستند، ولی برای زندگی کردن در این جهان مفید نیستند، یکی «قضاوت» است، یکی «مقاومت».

و بارها گفته‌ایم مقاومت یعنی چیزی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بنابراین ما گیر می‌دهیم، انتظار داریم، توجه داریم به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چون از جنس جسم هستیم، از وضعیت‌ها زندگی می‌خواهیم، می‌خواهیم بگوییم که این کار غلط است.

قضاوت هم یعنی وضعیت این لحظه همانندگی من را زیاد می‌کند یا نمی‌کند؟ اگر زیاد می‌کند خوشحالم، اگر کم می‌کند غمگینم. پس حال من بستگی به وضعیت این لحظه دارد، اما وضعیت این لحظه که ذهن نشان می‌دهد دست من نیست، دست دیگران است، دست جامعه است، دست اتفاقات است.



پس من نمی‌توانم حالم را دست آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بدهم و زندگی هم نمی‌خواهد بدهی و در این بیت مولانا گفته که مواظب باش هیچ‌چیز را در مرکز نگذاری، مخصوصاً آدم‌ها را و شما که عکس همسران را گذاشتید در مرکزتان و از او زندگی می‌خواهید، خوشبختی می‌خواهید، این کار غلط است.

بداد پندم استاد عشق ز استادی که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

بترس نه این‌که برو از همسرت بترس، از این کار بترس. وقتی شما یک کسی را می‌گذاری در مرکزتان، امکان دخالت شیطان را که همیشه درد ایجاد می‌کند در این رابطه می‌دهید. برای این‌که شما با من ذهنی با یک من ذهنی ارتباط برقرار می‌کنید. حالا این‌جا درواقع سبب‌سازی ذهن است. آن چیزهایی که در خانواده یاد گرفته‌اید در جامعه یاد گرفته‌اید و من ذهنی‌تان را ساخته، الان بروز می‌کند.

اصلاً تمام فکر این من ذهنی شما سبب‌سازی است و ایجاد درد می‌کند. حالا با یک کسی که نزدیک شما است می‌خواهی یکی بشوی، به وحدت برسی یا به عشق برسی، دوستش داشته باشی، درحالی‌که این دوتا چیز از هم دیگر دائماً می‌خواهند جدا بشوند، چون من ذهنی دائماً تأکید بر غیریت می‌کند. شما نمی‌توانی با یک کسی که تازه با او آشنا شدی بخواهید عشق ایجاد کنی، درحالی‌که یک وجودی هستی که هی می‌خواهد خودش را بکشد عقب، تأکید بر غیریت بکند.

من ذهنی براساس همانش و جدایی درست می‌شود، درحالی‌که ما باید فضا را باز کنیم از جنس یک زندگی بشویم، من از جنس یک زندگی، تو هم از جنس یک زندگی، برحسب زندگی با هم دیگر قاطی بشویم. آن موقع مثل نور دوتا چراغ می‌شویم. نور دوتا چراغ در فضا باهم ممزوج می‌شوند، اما سفال‌هایشان هیچ موقع نمی‌توانند متحد بشوند.

این بیت را هم می‌خوانم که شما بدانید که وقتی من ذهنی درست می‌کنید به این ترتیب [شکل ۵ (مثلاً همانش)]، و می‌افتید به زمان روان‌شناختی، من ذهنی جسم است در زمان مجازی زندگی می‌کند. در این صورت ما می‌شویم بدبختی که خداوند مرتب به ما سر می‌زند و ما نمی‌توانیم با او عشق‌بازی کنیم، چون همه‌اش در سبب‌سازی ذهن هستیم.



مقدار زیادی از سبب‌سازی ذهن برای کنترل کسی است که با او زندگی می‌کنیم. شما وقتی کنترل می‌کنید یکی را، باید مواظب باشید که دارید از آن محوری که گفت با کسی کاری نداشته باشید، حواست روی خودت باشد، داری عدول می‌کنی.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

داری از این قانون عدول می‌کنی که گفتیم باید حواست به خودت باشد.

ای بسا دولت که آید گاه گاه پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۱)

ای بسا معشوق کآید ناشناخت پیش بدبختی، نداند عشق باخت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۲)

ای بسا نیک‌بختی، خداوند، عشق، زندگی بیاید گاه‌گاهی به شما سربزند، ولی شما من‌ذهنی دارید [شکل ۵ مثلث همانش]، در سبب‌سازی ذهن هستید، مشغول هستید که از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی بگیرید، بنابراین دفعش می‌کنید.

«پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه» چقدر خداوند سعی کرده به ما کمک کند، ما فضا باز نکردیم. «ای بسا معشوق»، خداوند، زندگی که به وسیله ذهن ما شناخته نمی‌شود، بیاید پیش بدبختی مثل ما که من‌ذهنی داریم، اما عشق‌بازی با خداوند را بلد نیست. چرا؟ عشق‌بازی برحسب من‌ذهنی با من‌ذهنی را یاد گرفته که آن هم جور در نمی‌آید. شما با من‌ذهنی‌تان هیچ موقع از عشق‌بازی با کسی راضی نبودید. اگر راضی بودید، رضایتی بوده حتماً آن موقع از جنس زندگی بودید.



هیچ موقع ما نمی‌توانیم از کسی چیزی بگیریم که سبب خوشبختی ما بشود، در نتیجه اگر با من‌ذهنی بخواهیم از آن کسی که تصویرش در مرکز ماست، خوشبختی بگیریم، دائماً بدبختی خواهیم گرفت، دائماً درد ایجاد خواهیم کرد، دائماً طلبکار خواهیم بود.

چقدر ما از هم‌دیگر طلبکار هستیم؟ چقدر توقع داریم که این را بده، آن را بده، خوشبختی بده، همه‌چیز به من بده، چرا؟ تصویر ذهنی تو در سینۀ من است، در مرکز من است.

و این عیب را هم در من‌ذهنی باید ببینیم، این هم محور است:

چون نپرسی، زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پُرآن‌تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

ور بپرسی دیرتر حاصل شود

سَهْل از بی‌صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

این‌ها را این‌قدر خواندیم که دیگر شما باید حفظ باشید، ولی در این طرح‌هی ذکر می‌کنم، ببینید که شاید خیلی جلسه این‌ها را بخوانیم ما، که شما بدانید در سبب‌سازی ذهن که بر حسب چسباندن علت‌های فکری به هم است، هم‌اشار سؤال پیش می‌آید: چجوری می‌شود این؟ هیچ جوری نمی‌شود. با ذهن شما، با چسباندن مفاهیم به هم نمی‌توانی به خدا برسی.

می‌گوید اگر سؤال نکنی، این گنج حضور، وصل شدن به خدا زودتر کشف می‌شود و اگر فضا را باز کنی، صبر کنی، این مرغ از همه پُرآن‌تر است. اگر بپرسی که من‌ذهنی مرتب می‌گوید این را بپرس، آن را بپرس، این را بپرس، آن را بپرس، این را اشکال دارم. اوایل که مردم شروع می‌کنند، هی زنگ می‌زنند، ایمیل می‌فرستند، ما هم که نمی‌توانیم جواب بدهیم قهر می‌کنند. اصلاً تله است این.

کسی که دو جلسه به این برنامه گوش کرده سؤال دارد، فکر می‌کند مثلاً واقعاً یک کار خارق‌العاده می‌کند که سؤال می‌کند، این نشان پیشرفت و علم است دیگر! من ایراد دارم می‌گیرم.



ایراد خودت داری، سؤال نکن، چون سؤال بکنی در ذهنت زندانی می‌شوی. سؤال و جواب از جنس ذهن است. شما می‌خواهی از ذهن خارج بشوی.

«ور بپرسی دیرتر حاصل شود» دارد می‌گوید این کار آسان است، یعنی به‌نظر مولانا سهل، یعنی خارج شدن از فضای ذهن و رفتن به فضای یکتایی آسان است، سهل است.

منتها چون ما بی‌صبریم، از طریق سبب‌سازی ذهن، من از همه جلوتر می‌زنم، با سؤال کردن راه را پیدا می‌کنم، کار را مشکل می‌کند. یک‌دفعه می‌بینیم ما سی سال، چهل سال درجا می‌زنیم، هم‌ااش سؤال می‌کنیم. سؤال ما را در ذهن زندانی می‌کند، از خاصیت‌های من‌ذهنی است، بشناسید، صبر کنید.

و داشتم این را می‌گفتم، اگر شخص بیاید به مرکزتان، شما شروع می‌کنید به کنترل و «حبر و سنی» کردن. اگر کسی را حبر و سنی می‌کنید، بدانید که با او همانیده هستید.

هر جلسه این‌ها را من می‌خوانم:

**تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا
سنی: رفیع، بلند مرتبه

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

**دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



شما نگاه کنید که خیلی از مسائل جمعی و فردی ما این است که ما می‌خواهیم به دیگران یاد بدهیم چجوری زندگی کنند، چه فکریایی بکنند، چجوری عمل کنند، ما آن‌ها را می‌خواهیم بزرگ کنیم و دانشمند بکنیم، عقل به آن‌ها یاد بدهیم.

در نتیجه خودمان بدخو و خالی هستیم و هزار من ناموس هم به این وصل کرده‌ایم که اگر این کارها را نکنی، یعنی من نابود شدم. هم‌چون چیزی توهم است.

و آن موقع یکی مرده خودش را که در ذهن مرده رها کرده، رفته مرده یکی دیگر را وصله‌پینه می‌کند. می‌خواهد مرده بهتری بسازد، من‌ذهنی بهتری بسازد، این کار را نکن.

و به چشم بگو ای چشم من، ای عقل من، تا حالا بر دیگران نوحه‌گر بودی، می‌خواستی دیگران را عوض کنی، به حال دیگران گریه کردی بعد از این یک مدتی هم بنشین خودت را درست کن، به حال خودت گریه کن، نگران دیگران نباش.

و همین‌طور ما در ذهن با سبب‌سازی فکر می‌کنیم، پندار کمال می‌سازیم، خودمان را در پندارمان یک تصویر ذهنی کامل می‌دانیم. ما فکر می‌کنیم بسیار دانشمند و عاقل هستیم، این خاصیت را هر من‌ذهنی دارد.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

عَلَّتِ ابلیس آنا خیری بدهست
وین مرض، در نفس هر مخلوق هست
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه



«وین مرض» در من‌ذهنی یا «نفس هر مخلوق هست»، یعنی در شما هم ممکن هست باشد. این یک سازوکار، مکانیسمی دارد این من‌ذهنی، وقتی می‌آید بالا خودش را عاقل تصور می‌کند، کامل تصور می‌کند. هزارتا عیب دارد در خودش نمی‌بیند آن موقع در دیگران می‌بیند.

همان عیب‌هایی که در دیگران می‌بیند در خودش است. هر عیبی که در دیگران می‌بینیم در ما هم هست. بنابراین مرضی بدتر از این من‌ذهنی به‌ظاهر کامل که در، اصلاً کُش عیب است، چرا؟ در توهم و در زمان مجازی زندگی می‌کند، در جان انسان که دارد دائماً خودش را فریب می‌دهد نیست. مرضی بدتر از این‌که ما تصور می‌کنیم کامل هستیم نیست و بسیار باید زحمت بکشیم تا این عجب و خودخواهی از ما بیرون برود.

و مرض ابلیس هم همین است. این‌که می‌گوییم ابلیس، شیطان و من‌ذهنی یکی است، هر مرضی ابلیس داشته که خَم نشده، فضاگشایی نکرده، تسلیم نشده درمقابل خداوند، ما هم الآن همین عیب را داریم.

من‌ذهنی یعنی عدم تسلیم درمقابل خداوند. وقتی در صفت و در حرف زدن بر خداوند پیشی می‌گیریم، معنی‌اش چه هست؟ معنی‌اش این است که استاد را قبول ندارم، استاد عشق را قبول ندارم. شما از خودتان بپرسید.

و این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، درواقع مثلث واهمانش است. پس ما یک مثلث همانش داشتیم، نشان داد که چیزها می‌آید مرکزمان، من‌ذهنی می‌سازیم، من‌ذهنی در زمان مجازی یا توهمی گذشته و آینده زندگی می‌کند. این‌یکی می‌خواهیم بگوییم که همین‌که ما متوجه شدیم مرکز ما عدم نیست، ما در این لحظه نیستیم باید از خداوند عذرخواهی کنیم. عذرخواهی هم از زندگی است.

شما اگر متوجه شدید که مرکز شما الآن جسم است به‌جای عدم، معذرت می‌خواهید از زندگی که شما آَست را انکار کرده‌اید الآن متوجه شده‌اید. و عذرخواهی واقعی این است که برگردید به این لحظه، یعنی مرکز را عدم کنید، یعنی یادتان می‌آید که الآن شما از یک چیزی، از کسی در مرکزتان زندگی می‌خواهید، از خداوند نمی‌خواهید.

برای این کار از خداوند یا زندگی عذر بخواهید. مرکز را دوباره عدم کنید، بگویید نه، من فقط تو را ستایش می‌کنم و از تو کمک می‌خواهم، از تو روزی می‌خواهم، از تو خوشبختی می‌خواهم و تو هم خودم هستی؛ یعنی اقرار آَست. اگر شما مرکز را عدم کنید با این به‌اصطلاح کار یا با این متقاعد کردن خودتان که واقعاً این‌طوری درست است یا درک عمیق این موضوع، در این صورت متوجه می‌شوید که در شما دوتا خاصیت به‌وجود آمد که یکی‌اش اسمش صبر است، یکی شُکر. و هردو هم همراه یک خاصیت دیگری است به‌نام پرهیز.



می‌بینید که وقتی مرکزتان عدم می‌شود، از جنس زندگی می‌شوید و یک مقدار شادی بی‌سبب هم می‌آید بالا، شما دیگر از چیزها شادی نمی‌خواهید، از این جهان نمی‌خواهید.

یک خرده این کار را ادامه بدهید، خواهید دید که شادی زندگی که به اصطلاح مزه کرد بی‌دلیل و بدون سبب‌سازی ذهن حاصل می‌شود، این شادی جنسش از آن شادی‌ای که از جسم‌ها می‌آمد، از همانیدگی‌ها می‌آمد که زودی به زوال می‌رفت نیست. این پایدار است و جنسش یک چیز دیگر است، جنسش را آن اصل تو می‌شناسد.

پس می‌بینید که دارید شکر می‌کنید و در این حالت می‌بینید که چقدر نعمت دارید، مثلاً جوان هستید، امکان دارد که پیشرفت کنید، می‌توانید کتاب بخوانید، می‌توانید سالم باشید از سلامتی لذت ببرید، می‌توانید کار سازنده بکنید، خدمت بکنید، هزارتا کار می‌توانید بکنید.

قبلاً فلج شده بودید، برای این‌که از جسم‌ها زندگی می‌خواستید، هویت می‌خواستید. دید درست زندگی، هشیاری نظر می‌آید برای شما با او می‌بینید. یک روزی می‌آید شما متوجه می‌شوید که هر کاری بکنید برای شکر کردن کافی نیست، در نتیجه زبانتان بند می‌آید که اصلاً شکر بکنید، که آقا من توانایی شکر ندارم. پرهیز اتوماتیک می‌شود، می‌گویید میل ندارید کسی یا چیزی را بیاورید مرکزتان، میل ندارید.

شما فکر می‌کنید خداوند واقعاً همانیده است با پول و نمی‌دانم خانه و لباس و خوشگلی و این‌ها؟ پس شما چرا همانیده هستید، مگر با او هم جنس نیستید؟ سؤال را بکنید.

شما آلت را قبول دارید دیگر، می‌گویید ما از جنس خداوند هستیم و هر لحظه با فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کنیم از جنس او می‌شویم. اگر او متکی به این جهان نیست، به چیزهای آفریده نیست شما چرا هستید؟ مگر شما از جنس او نیستید؟ پس عمل کنید.

هر عذرخواهی عذرخواهی از زندگی‌ست و باید برگردیم به این لحظه. و این بیت را بلد هستید:

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نتان: نتوان



دو راه دارد، یا صبر می‌کنید یا شکر می‌کنید، یا هردو. اما بدون فضاگشایی مرکز عدم، بدون هشیاری نظر و چشمان خداوند این دو روش را نمی‌شود دید. برای این‌که من‌ذهنی دائماً طلبکار است، فکر می‌کند اگر همانندگی‌ها را زیاد کند به زندگی می‌رسد. نمی‌تواند هم زیاد کند و یا کرده نرسیده، فکر می‌کند بدشانس بوده، هزارتا سبب‌سازی می‌کند که چرا من بدبختم، هم‌ه‌اش هم مربوط به دیگران است، بیرون است. الآن دیگر بین بیرون در زندگی شما دخالت ندارد. می‌دانید زندگی با فضاگشایی از درونتان شروع می‌شود.

و این سه بیت را دائماً می‌خوانید برای خودتان:

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است.

رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

این‌ها را باید حفظ کنید. اگر کسی از کاهلی، از تنبلی، از سستی، از حس عدم تغییر، از حس این‌که تغییر سخت است، اینرسی (Inertia)، که شما می‌خواهید من‌ذهنی را حفظ کنید.

الآن این حرف‌ها را زدیم، کاهلی شما این است که این‌ها را اصلاً نخوانید، یک بار بشنوید و دوباره من‌ذهنی را ادامه بدهید، توجه نکنید به قرینتان، توجه نکنید این‌که در این لحظه نباید تندتر از خداوند حرف بزنید، توجه نکنید به خاموشی، بروید به سبب‌سازی ذهن به‌جای فضاگشایی و گرفتن خرد از زندگی به‌جای نظم «کُنْ فَکَانَ» و انتظار زندگی خوب داشته باشید، این کاهلی است. اگر شما نخواهید الآن با این صحبت‌ها عوض بشوید، یعنی کاهل هستید. همین‌طور بشنوید و بروید دنبال کارتان، یعنی نمی‌خواهید عوض بشوید.



اگر کسی خاصیت کاهلی من‌ذهنی را به خودش تحمیل کرد و نخواست تند و تیز باشد در تغییر، یک موقعی هست شما پویا هستید، بلند می‌شوید یک چیزی را فهمیدید می‌خواهید عمل کنید. فهمیدید باید ورزش کنید همین الآن تلفن را برمی‌دارید پیدا می‌کنید کدام باشگاه ثبت‌نام کنید، زنگ می‌زنید همین فردا می‌روید آن‌جا ثبت‌نام می‌کنید، همان‌جا هم که می‌روید ورزش می‌کنید.

یک موقعی هم هست که حالا می‌رویم یک سال، دو سال، ولی می‌دانم آدم باید ورزش کند، خب کاهلی ذهن است. آن‌موقع خواهید دید که شما در یک فضایی افتاده‌اید که مثل این‌که مجبورید این‌طوری زندگی کنید. مجبور نیستید. شما می‌توانید زندگی‌تان را تغییر بدهید.

این‌که جلو پریدن از فکری به فکر دیگر را نمی‌توانیم بگیریم در سبب‌سازی ذهن، این جبر است. من می‌گویم شما پنج دقیقه فکر نکرده همین‌طوری بمانید، نگاه کنید، نمی‌توانید. این اسمش جبر است. یعنی این من‌ذهنی شما را از فکری به فکر دیگر می‌پراند تا جست‌وجوی زندگی کنید در فکرها. شما باید جلو این کار را بگیرید.

اگر زور بزنید، تندتر می‌پرید. کار زور نیست این، کار فضاگشایی و مراقبه هست. کار این‌که من نمی‌دانم، من به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌توانم، فضاگشایی می‌کنم زندگی این کار را بکند. اگر شما جبر بیاورید مریض می‌شوید، تا همین مریضی من‌ذهنی، شما را در قبر من‌ذهنی می‌کند.

می‌گوید پیغمبر فرموده که هرکسی خودش را به مریضی بزند، یعنی چه؟ یعنی ما هشیاری‌ای هستیم که مریض نیستیم، ما امتداد خدا هستیم که مریض نیستیم. اگر کسی رفت و با سبب‌سازی ذهن خودش را مریض کرد، دارد به سَری که درد نمی‌کند دستمال می‌بندد.

رنجوری بیهوده آثار این مرض در مسئله‌سازی بیهوده است. آیا ما بیهوده مسئله‌سازی نمی‌کنیم؟ شما یک ذره به جامعه، به خودتان فکر کنید. آیا ما بیهوده یک مسائلی را مطرح نمی‌کنیم؟ یک روش زندگی را به زور به مردم تحمیل نمی‌کنیم که از درونش مسئله دربیاید؟ شما بگویید آیا این لازم است؟

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

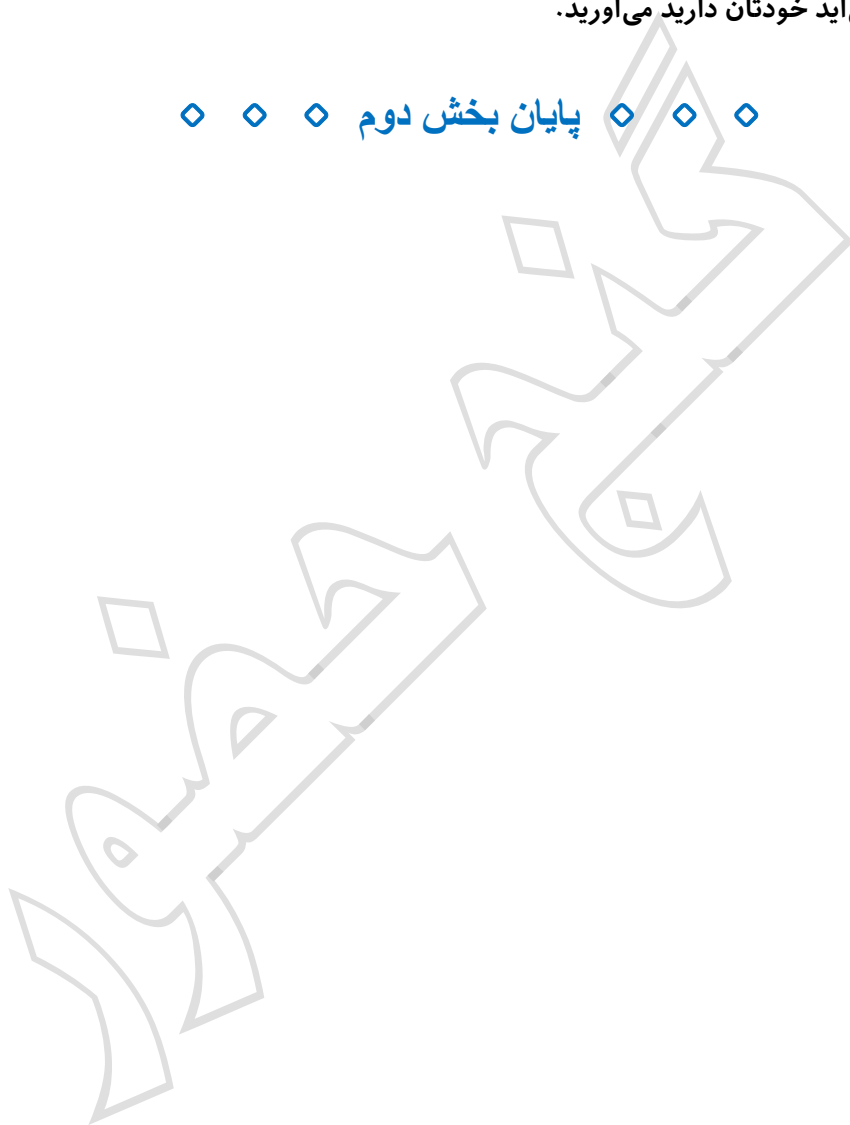
مُفتی: فتوا دهنده

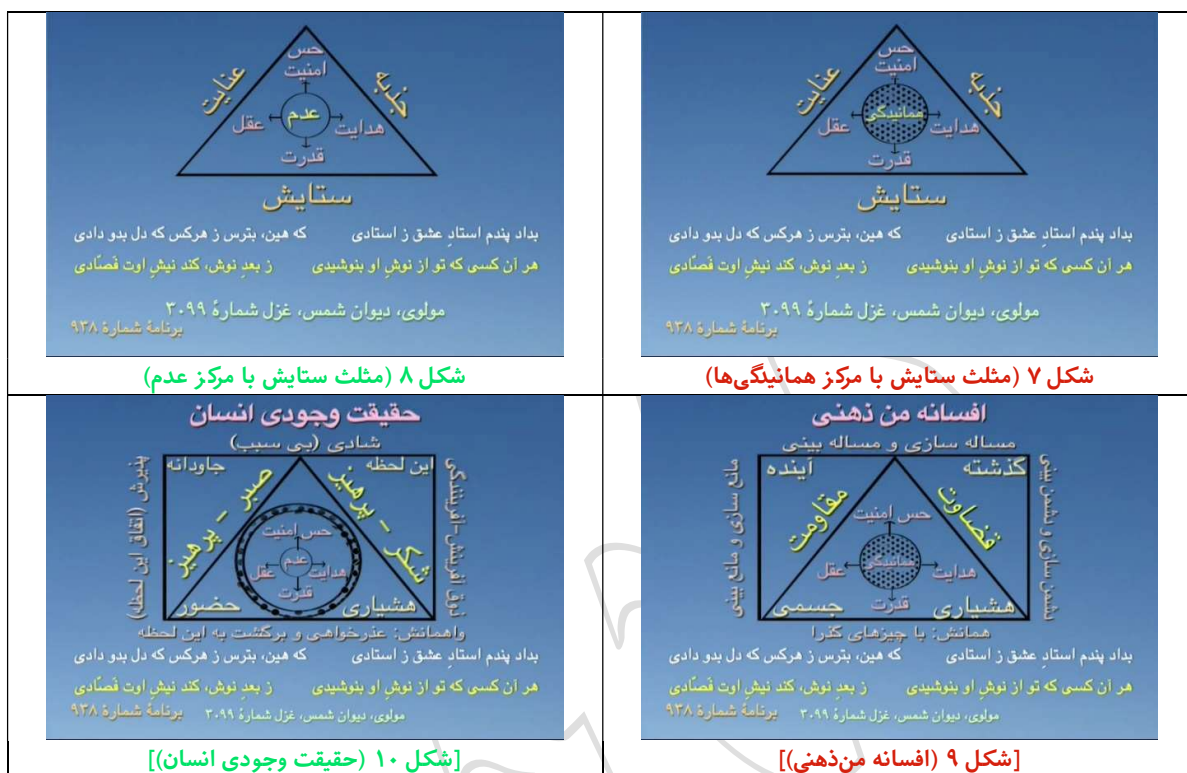


شما سؤال می‌کنید این کاری که من می‌کنم، این جایی که من می‌روم، با این آدمی که دوست می‌شوم، این سبب‌سازی ذهن من ضرورت دارد؟ چرا دارد؟ این‌که من فکر می‌کنم، مریض می‌شوم این ضرورت دارد؟ ندارد.

«گفت پیغمبر» رنجوری به بیهودگی، به بی‌فایده‌گی، به بی‌عقلی، بدون سنجشِ ضرورت رنج آرَد، درد آرَد تا این انسان مثل چراغ بمیرد. یواش‌یواش روغنش تمام می‌شود خاموش می‌شود. شما ببینید که این بلا دارد سرتان می‌آید یا نه؟ اگر می‌آید خودتان دارید می‌آورید.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦





[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] و می‌رسیم به مثلث جذب یا عنایت و منظورم از نشان دادن این دوتا مثلث این است که بیش‌تر تحول ما به‌وسیله «جذب زندگی جنس خودش را» صورت می‌گیرد. نه به‌وسیله حرف زدن و فکر کردن برحسب همانندگی‌ها یا سبب‌سازی ذهن.

این هم یک محور اصلی است که شما از خودتان بپرسید این لحظه من شرایطی فراهم می‌کنم که زندگی جنس خودش را که من باشم جذب کند و من را از من‌ذهنی برهاند؟ یا من دارم تندتند فکر می‌کنم برحسب سبب‌سازی ذهن تا به‌این‌ترتیب راه پیدا کنم از ذهن خارج بشوم؟ اگر دومی است، کار شما اشتباه است. کار شما فقط با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه به نتیجه می‌رسد، با تسلیم. پس:

**بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)**



که فهمیده‌ایم کسی یا چیزی را نباید به مرکزمان بیاوریم، و اگر عسلی با من ذهنی‌مان از او خوردیم از آن شخص، بعد از نوش حتماً به درد خواهیم رسید.

و نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همانیده هست، اشخاص یا چیزها در مرکزمان هستند، در این صورت آن‌ها را ما می‌پرستیم. شما باید ببینید که خدا را می‌پرستید با مرکز عدم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، یا اشخاص یا چیزها را می‌پرستید؟

اگر اشخاص و چیزها را می‌پرستید [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] در این صورت، این دوتا خاصیت که توجه زندگی، این لحظه به ماست که به ما کمک کند، ما داریم ردش می‌کنیم و با سبب‌سازی ذهنمان، می‌خواهیم خودمان یا دیگران به ما کمک کنند، این کمک به نتیجه نخواهد رسید و یک چیزی را ما داریم از دست می‌دهیم و آن جذب زندگی‌ست، که [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] در حال مرکز عدم، دست می‌دهد.

با این‌ها من چندتا بیت می‌خوانم، این بیت‌ها اساسی هستند. خواهش می‌کنم این‌ها را شما این قدر بخوانید که حفظ بشوید، تا بدانید زندگی با ارتعاش و جذب کار می‌کند، شما باید با فرکانس زندگی، با مرکز عدم ارتعاش کنید تا شما را بکشد:

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند



پس می‌گویند این همه گفتیم، و الآن شما مخصوصاً در این برنامه‌ای که با هم داریم، به اندازه کافی گفته شده، برو فضاگشایی کن و بگذار فکرها از درون شما بر بیایند، بیاید بالا.

اگر جامد است، اگر مرکزتان جامد است نمی‌توانید فضا را باز کنید، در این صورت این ابیات را تکرار کنید، ابیات مولانا را تکرار کنید.

تکرار ابیات مولانا، ذکر، یا اگر بتوانی فضا را باز کنی، ذکر است باز هم، این فکر حقیقی را که از درون شما بر می‌خیزد، از آسمان درون بر می‌خیزد، به «اهتزاز» در می‌آورد.

می‌خواهد بگوید که با تکرار این ابیات یا هر چیز دیگری که در ذهن به تو کمک می‌کند؛ الآن ما می‌گوییم این ابیات بسیار اساسی هستند، بسیار مؤثر هستند، تکرار این ابیات خورشید این من‌ذهنی جامد می‌شود. یواش یواش این شروع می‌کند به جنبیدن.

آن بیت‌ها را هم که خوانده‌ایم، وقتی می‌جنبیم ما، اگر تسلیم بشویم، زندگی‌ست که از مرکز ما حرکت می‌کند می‌رود به سوی خودش.

می‌گوید «اصل»، ریشه، آن عامل اصلی که به ما کمک می‌کند، جذب زندگی‌ست، نه حرف زدن ما، فکر کردن ما، دانش ذهنی ما، اما تو فکر نکن که دست روی دست هم بگذاری بنشین، او شما را جذب می‌کند.

حداکثر کوششمان را باید بکنیم، این مرکزمان را عدم نگه داریم، این کار صبر می‌خواهد، این کار کوشش می‌خواهد برای فضاگشایی، کوشش می‌خواهد تمرکز روی خود، کوشش می‌خواهد و دانش می‌خواهد در انتخاب «قرین»، محورهای اساسی که خودتان را دائماً زیر نورافکن خودتان دارید که آیا جذب می‌شوید، آیا حواستان به خودتان است، آیا کسی دیگر را «حَبَر و سَنی» نمی‌کنید، کس دیگری شما را «حَبَر و سَنی» نمی‌کند، کس دیگری شما را کنترل نمی‌کند، تندتر از خداوند حرف نمی‌زنید؟

«بر قرین خویش مَفْزَا در صفت»، این یادتان می‌ماند، آیا این لحظه زندگی را به نشان در نمی‌آورید؟ این لحظه از توانایی انتخابتان و از حق انتخابتان استفاده می‌کنید که فضاگشایی بکنید و نگذارید سبب‌سازی یا قرین شما را هُل بدهد به ذهن، بعد هم بروید آن‌جا، در آن‌جا با نظم و قواعد من‌ذهنی کار کنید؟ اگر بیفتید در ذهن طلسم می‌شوید، مجبورید قواعد من‌ذهنی را اجرا کنید.



پس همین‌طور عرض کردم که گفت «اصل جذب است» ولی ای همراه، ای خواجه‌تاش، ای انسان‌ها که همه‌مان یک سرور داریم آن هم زندگی است، خداست، کار باید بکنیم و به همدیگر هم کمک بکنیم.

برای این‌که ترک کار، ترک جدیت، مثل ناز کردن است:

زانکه ترک کار چون نازی بُود

ناز کی در خورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام

امر را و نهی را می‌بین مُدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

ترک کار کردن براساس همین محورهایی که امروز ذکر کردیم شما اطراف این محورها کار کنید، اگر حول این محورها کار نمی‌کنید، یعنی دارید، حس بی‌نیازی می‌کنید، از کمک زندگی. می‌گوید زندگی به من کمک کرد، نکرد هم نکرد، من گلیم خودم را از آب می‌کشم بیرون.

این‌چنین نازی، این‌چنین حس بی‌نیازی درخورد جان‌بازی نیست. پس بنابراین با ذهنت نیندیش که این قبول است، این رد است، فقط فضا را باز کن، امر و نهی زندگی را اجرا کن.

آن به شما خواهد گفت که چکار کنید، چکار نکنید. دیدید در درون حس می‌کنید که نباید این‌جا بروی، نرو، نباید با این کس حرف بزنی، حرف زن، این امر و نهی در درون به ما الهام می‌شود که این کار را بکن، آن کار را نکن.

«امر را و نهی را می‌بین مُدام» یعنی هر لحظه، یک‌دفعه اگر این کار را بکنی حول‌وحوش محورهای اصلی بگردی،

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش

چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)



چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره، کل بحر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
بحر: دریا

من می‌دانم این‌ها را دارم تکرار می‌کنم، ولی غیر از این بیت‌ها، بیت اساسی دیگری در مولانا نیست. یا شما این‌ها را یاد می‌گیرید یا اگر یاد نمی‌گیرید و نمی‌خواهید ببینید که این بیت‌ها چجوری روی شخص شما پیاده می‌شود، شما هیچ‌وقت پیشرفت نمی‌کنید، بهتر است این برنامه را رها کنید بروید یک کار دیگری بکنید.

اگر حول همین محورها نمی‌چرخید و با سبب‌سازی ذهن، می‌خواهید کار کنید، هی فکر می‌کنید مثلاً بروید به یک جایی، یک محلی با کسی صحبت کنید، شما به حضور می‌رسید، شما در توهم هستید.

شما دارید سبب‌سازی ذهن را، سبب‌سازی ذهن یعنی شما یک علت بیرون، غیر از خدا را در نظر می‌گیرید که اگر بروم مثلاً فلان جا، دست به این‌جا بزنم، به این ساختمان بزنم، حولش بگردم، من به حضور می‌رسم، هم‌چون چیزی نیست. باید روی خودتان کار کنید.

اگر این کار را بکنید، یک‌دفعه می‌بینید که با جذب از روی همه همانیدگی‌ها پریدی، شما به‌عنوان مرغ جذب پریدی از آشیان ذهن، اگر دیدی داری می‌پری، شمع ذهن را بکش، از سبب‌سازی بیرون، و آن موقع دیدید که این «دید» شما رفت در مردم زندگی را می‌بینی و تفاوتی بین انسان‌ها نمی‌بینی، داری با نور نظر می‌بینی.

اگر دیدی آدم‌ها خیلی با هم متفاوتند برحسب رنگ و نمی‌دانم دین و باور و این چیزها، هنوز نور «گذاره» نیست، نفوذ نمی‌کند. نور زندگی از سطح می‌گذرد و اصل را می‌بیند، زندگی را می‌بیند. برای همین می‌گوید دید نظر وقتی شد «گذاره» نور خداوند است و مغزها می‌بیند در داخل پوست. اگر یک کسی من‌ذهنی هم دارد، داخل من‌ذهنی‌اش مغز زندگی را می‌بیند.



بنابراین در هر انسانی مثل مولانا خورشید بقا را می‌بیند، می‌بیند هر انسانی قوه یا پتانسیل زنده شدن به خداوند را دارد. درحالی‌که الآن قطره هست، درونش یک دریا هست، یک اقیانوس هست، بی‌نهایت هست.

عُش یعنی آشیانه. گذاره: آنچه که از حد درگذرد، گذرنده. بحر یعنی دریا.

و اجازه بدهید این شکل، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را هم نشان بدهم. این افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی شکل پیش‌رفته همانیدگی است، درواقع جهنم ذهن است.

استاد عشق از استادی به ما پند می‌دهد که بیش‌تر ما دچار همین افسانه هستیم، که بترس، کسی را به مرکزت راه نده، یک چنین شخصی، هم افراد مختلف را آورده به مرکزش، با او همانیده هست، هم چیزهای این جهان را و مرتب از نوش آن‌ها نوشیده. بعد از غسل خوردن و نوشیدن حالا دردهایش را می‌کشد، پر از درد است.

و بنابراین همانیدگی‌ها در مرکز است و عینک آن‌ها را دارد. از همانیدگی‌ها عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌خواهد، مقاومت و قضاوت دارد، بنابراین چنین شخصی نیروی زندگی را الآن تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند و دشمن می‌کند و در فضای درد زندگی می‌کند و یک چنین محصولی در زندگی انسان که پُر از درد است، و اگر پُر از درد باشیم به دیگران هم درد می‌دهیم، برای این است که بپرسیم چاره این درد چیست.

اولاً بفهمیم که اگر این‌همه نوشته‌ها از کتاب‌های دینی، مثل می‌گوید «رحمت اندر رحمت آمد تا به‌سر»، خداوند رحمت است، دنبال فرصت می‌گردد تا به ما کمک کند، پس این افسانه من‌ذهنی که من در آن گرفتارم، پُر از دردم و می‌خواهم زندگی همه خراب بشود، هیچ نمی‌توانم آبادانی را ببینم.

اگر بروم ببینم یکی می‌خندد، واقعاً ناراحت می‌شوم، این افسانه من‌ذهنی است. این برای چیست؟ خداوند کرده؟ ما کردیم، ما کردیم. می‌توانیم عوض کنیم؟ بله، به شرط این‌که کاهل نشویم. به شرط این‌که شما باور کنید حداقل در ذهن می‌توانید عوض بشوید. وضعیت درونی و بیرونی‌تان را عوض کنید. شما می‌توانید عوض بشوید، آن هم در مدت کوتاه. با مولانا در مدت کوتاه می‌توانید عوض بشوید.

و مولانا این را، همین من‌ذهنی را که پر از درد است، که ما داریم می‌گویید به خودت نگاه کن. اگر مرکزت پر از درد است، پر از رنجش است، پر از کینه است، پر از انتقام‌جویی است، پر از حسادت است، پر از خشم است، پر از ترس است، پر از حس گناه است، پر از اضطراب است، پر از نگرانی است، پر از احساس خبط است، تأسف



است، حیف من است، پر از سیرنشده‌گی است، گرسنگی است، گدایی این جهان است، اگر، این‌ها درد هستند دیگر. اگر پر از این‌هاست، کاهل نباش، بی‌شکر و صبر نباش. تو می‌توانی خودت را تغییر دهی.

و این به‌وجود آمده تا تو تسلیم بشوی. تسلیم بشوی، یعنی چه؟ یعنی بگویی من تا حالا با سبب‌سازی نتوانستم زندگی‌ام را اداره کنم، به این‌جا رساندم. حالا من باید فضا را باز کنم، دوباره خدا را بیاورم به مرکز، او به من کمک کند. این فقط برای همین است.

بنابراین این بیت هم، دو بیت را برایش می‌خوانم که این موسی که آمد در قدس یک درِ کوچک ساخت، گفت: این‌جا معبد من است، هرکسی وارد می‌شود باید تعظیم کند.

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

ز آنکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
جبار: ستمگر، ظالم

این هم، همین معبد موسی است. چون پادشاهان می‌آمدند، می‌خواستند با اسب بیایند داخل. گفت آقا اسب نمی‌شود، باید پیاده بشوید، تازه پیاده بشوید که هیچ، شاه می‌خواهی باش. اگر می‌خواهی دین داشته باشی، باید تعظیم کنی، این‌جا باید خم بشوی. خب پادشاه مجبور است از اسب بیاید بیرون، خم هم بشود که خیلی سخت است. مجبور می‌شود خم بشود. برای من ذهنی مستبد زورگو که خم شدن سخت است، شبیه مردن است، شبیه آن خم شدن آن پادشاه است.

آخر خب پادشاه با اسب هم آمده، حالا ما لطف کردیم با اسب آمدیم خدمت شما، آقای موسی حالا می‌گویید پیاده بشویم؟! خم هم بشویم؟! این‌که درست نیست که! ما که خم نمی‌شویم، همه جلوی ما خم می‌شوند، حالا می‌گویی خم بشو؟ آخر این درست است؟!



درد همین را می‌گوید. درد مجبور می‌کند تسلیم بشویم. این درد ما می‌گوید تو به کمک زندگی و خداوند به‌جای سبب‌سازی ذهن احتیاج داری، حواست باشد. این درد برای بیداری است. برای همین می‌گوید:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

یعنی آن پادشاهان که ظالم بودند، که ما هم ظالم هستیم در من‌ذهنی، که کارهای بد هرچه هست می‌کنیم، به گردن دیگران می‌اندازیم، تا ما به خودمان بیاییم، فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم. برای این‌که آن‌ها جباران بودند و سرفراز، خم نمی‌شدند و زورگو بودند. مردم را مجبور می‌کردند جور خاصی زندگی کنند.

خب ما همه را مجبور می‌کنیم، شما می‌گویید ما خم بشویم! آخر این درست نیست والا. شاهان می‌گفتند. دوزخ یعنی همین من‌ذهنی، همان باب صغیر است و دارد می‌گوید تو نیازمند هستی. حالا که می‌گوید نیازمندی، توجه کن به این دو بیت:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

اگر ناز کنی بگویی بی‌نیازم، خب این از شکر بهتر است، که ما در سبب‌سازی ذهن برویم به پندار کمال بگوییم ما از کمک خداوند هم بی‌نیاز هستیم. از مردم که هیچ! چون همه‌چیز را که می‌دانم، به مردم احتیاج ندارم، به خداوند هم احتیاج ندارم.

«ناز کردن خوش‌تر آید از شکر، لیک کم خایش»، نخورش، نجواش، صد خطر دارد. این راه نیاز، فضاگشایی و آوردن عدم به مرکز واقعاً آبادان می‌کند جهان را، درون را، بیرون را، به همه سود می‌رساند. این نازش را تمام



کن. با آن ره بساز. با آن ره چرا می‌گوید بساز؟ برای این‌که هر لحظه این جبار بودن و حس بی‌نیازی به کمال طلب دست می‌دهد. می‌بینید دارد دست می‌دهد به ما دیگر. فضاگشایی می‌کنیم یک لحظه، بعد می‌بندیم، بعد می‌رویم سبب‌سازی ذهن. شما از این ابیات باید یاد بگیرید. و

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر، دمی فارغ مباش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲)

هی باید فضا باز کنی، هی باید ببینی، نسبت به من ذهنی کوچک بشوی، ادامه بده، ادامه بده، ادامه بده تا «مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عَش»، یک دفعه می‌بینید که از ذهن پریدید. خب ادامه ندهی، نمی‌توانی بپری.

محورهای اصلی را امروز یک بار دیگر تکرار کردیم. حول این محورها بگرد. اگر من ذهنی شما بُرد حول محورهای مادی غلط که وقت تلف کردن است بگردی، نرو. در این راه که جبار نیستی. فهمیدم این من ذهنی پردرد برای این به وجود آمده، به من فقط حالی کند که من باید تسلیم بشوم، از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نخواهم، فضا را باز کنم، مرکز را عدم کنم و دائماً به خودم تلقین کنم من به کمک زندگی یا خداوند احتیاج دارم و تا آخر باید بروم، یک لحظه فارغ نمی‌شوم. و این را هم می‌دانم من از مولانا جدا نمی‌شوم و از گروه عشقی جدا نمی‌شوم. اگر جدا بشوم این کار دیو است.

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد بی‌گسّش یابد، سرش را او خَوَرَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بَدست: وَجِب



«یک بدست» یعنی یک وجب، «از جمع رفتن یک زمان، مکر شیطان باشد، این نیکو بدان» اگر این برنامه کمک می‌کند، اگر مولانا به شما کمک می‌کند و گروه عشقی گنج حضور پیدا کردید از این گروه بیرون نرو، هی «می‌خراش و می‌تراش»، این من‌ذهنی را کوچک کن.

هرکسی را که شیطان، دیو، نیروی همانندگی جهان، از کریمانی مثل مولانا و اشخاصی که روی خودشان کار می‌کنند در این گنج حضور پیغام می‌دهند، جدا کند، می‌برد در یک گنج دیوار، بی‌کس پیدا می‌کند و سرش را می‌خورد، یعنی مغزش را می‌خورد. چجوری می‌خورد؟ می‌گوید تو بیا غصه بخور، بیا کینه‌جو باش، بیا حسود باش. زندگی‌اش را می‌خورد.

شما می‌بینید که این من‌ذهنی زندگی ما را می‌بلعد، هر لحظه تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند. اصلاً من از شما سؤال می‌کنم، شما چرا برای خودتان مسئله درست می‌کنید؟ سؤال کنید از خودتان. مسائل را من درست می‌کنم، چرا درست می‌کنم؟ چه چیزی در من هست که مسئله درست می‌کنم؟

من الآن با همسرم نشستم، یک دفعه به‌نظم می‌آید که یک چیزی باید بگویم، یا انتقام بگیرم یا مثلاً قدرتم را ثابت کنم، یا یکی از اداهای من‌ذهنی را در بیاورم و این‌جا دعوا بشود. برای چه؟ چرا به خودم نمی‌گویم دیگر مقاومت بس است؟ دیگر مقاومت بس است؟ من فضا باز می‌کنم، مقاومت بس است. مقاومت که می‌کنم جمع می‌شوم، من‌ذهنی می‌شوم و خراب‌کاری می‌کنم. دیگر بس است.

یک وجب می‌گوید از این جمع عشقی دور بشوی، این فریب شیطان است. این را خوب بفهم.

این هم حقیقت وجودی انسان است. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این کسی است که فهمیده واقعاً کس یا چیز را در مرکزش نباید بگذارد، پس فضاگشایی می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند، این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه که معادل اقرار آلت است، می‌گوید من از جنس زندگی هستم، شروع می‌کند و پذیرش اتفاق این لحظه منجر به شادی بی‌سبب می‌شود.

می‌بینید که شادی بی‌سبب یک روزی خواهد آمد، اگر نیامده، که الآن شاید آمده برای شما هم که شما بروز یک‌جور شادی را در درونتان حس می‌کنید که بستگی به اوضاع ندارد که ذهنتان نشان می‌دهد. این شادی و آرامش همیشه هست آن‌جا. یک اتفاقی می‌افتد قبلاً می‌پریدید بالا، پایین، عصبانی می‌شدید، الآن نه. فضا را باز می‌کنید، آرام با آن برخورد می‌کنید. آن هم چون آرام برخورد می‌کنید با شما آرام برخورد می‌کند.



ستیزه بکنید جهان می‌ستیزد. درست است؟

«سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش»، حافظ می‌گوید دیگر، کسی که سخت می‌گیرد، جهان هم به او سخت می‌گیرد. کسی که فضا را باز می‌کند، جهان نرم می‌شود.

پس شادی بی‌سبب را، خرد زندگی را حس می‌کنید، می‌ریزید به فکر و عملتان، یواش‌یواش خواهید دید که آفریننده می‌شوید. فکر مربوط به حل مشکلاتان را در این لحظه می‌سازید و این از درونتان می‌جوشد می‌آید بالا.

زندگی در شما به خلاقیت پرداخته. ما باید به این‌جا برسیم. ما باید افکار پوسیده را که مرکز ما بودند بندازیم بیرون، فکر مربوط به این لحظه را این لحظه تولید کنیم. این را می‌گویند «صنع»، آفریدگاری، اصلاً برای این آمدم. ما آفریدگار هستیم، ما امتداد او هستیم. این‌که ما فکرهای پوسیده دوهزار سال پیش، سه‌هزار سال پیش را می‌پرستیم، این‌که «صنع» نیست. زندگی می‌خواهد صنعتش را، آفریدگاری خودش را در ما به معرض نمایش بگذارد، یعنی می‌خواهد فکرهای جدید در ما خلق کند.

بنابراین هر چیزی که به نوشته درآمده، به ذهن درآمده، قابل تغییر است. چرا؟ به این دلیل که شما امتداد صانع هستید.

«بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»، از آفریده بگذر. آفریده، آفریده شده. هیچ آفریده‌ای نمی‌تواند زندگی ما را محدود کند. شما از جنس خداوند هستید. هیچ چیزی، هیچ کسی، هیچ آفریده‌ای، هیچ فکری نمی‌تواند شما را محدود کند. شما از جنس محدودیت نیستید. خداوند از جنس محدودیت نیست.

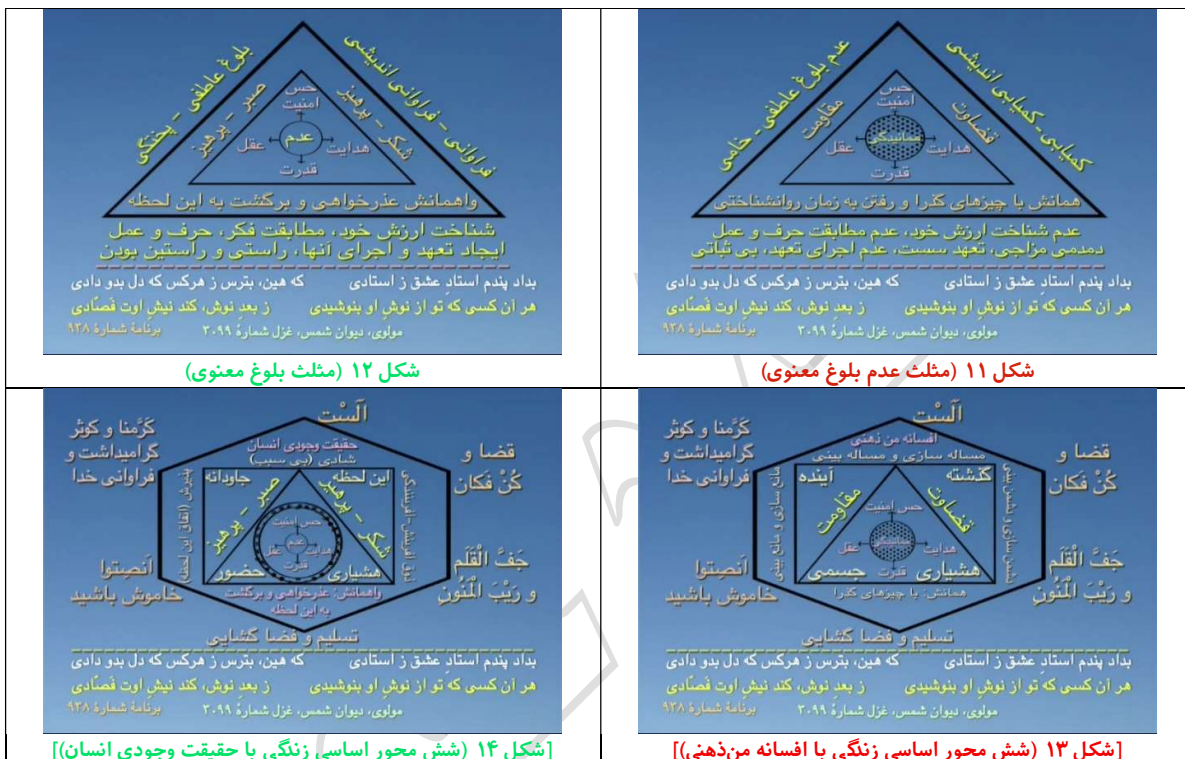
وحدت مجدد، عشق، وحدت هشیارانه با خداوند یعنی چه؟ یعنی از جنس خدا بشویم، بعد باورهای پوسیده سه‌هزار سال پیش را بپرستیم؟ این درست است؟ اصلاً شما عرفان هم نمی‌دانید، به نظر شما درست درمی‌آید این؟

خداوند که عقل کل است، می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، می‌گوید آن فکرها را که نوشتید روی کاغذ، بروید آن‌ها را بپرستید، بعد سبب‌سازی کنید، از فکری به فکر دیگر بپريد، این می‌شود پرستش من، این می‌شود خداوند؟ یعنی شما کار خداوند را می‌کنید؟

فهمیدن این این‌قدر سخت است که ما برای آفرینندگی آمدم؟ نیامدیم یک‌سری باورهای دمه را بپرستیم، بعد پوسیده بشویم. خداوند از ما پوسیدگی را می‌خواهد یا زنده بودن را می‌خواهد؟

او می‌خواهد شادی بی‌سببش را، خردش را، حس امنیتش را، قدرتش را، هدایتش را از طریق ما بیان کند. به ما هم می‌گوید تو باید بیافرینی.

ما بلد نیستیم. ما همین باورهای پوسیده را می‌خواهیم بپرستیم. این درست است؟ نه درست نیست.



و این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و شکل بعدی [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که نشان می‌دهد وقتی مرکز شما عدم است، واقعاً حس فراوانی خداوند را می‌بینید. یک معیاری‌ست، یک سنگ محک‌ست برای ارزیابی خودتان. ببینید واقعاً مقدار هشیاری حضورتان در این لحظه بیش‌تر از هشیاری جسمی است یا نه. اگر مرکزتان عدم است [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، شما فراوانی زندگی را دارید. بنابراین فراوانی را به همه روا می‌دارید.

اگر نه مرکزتان همانیده است [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، مخصوصاً اگر انسانی در مرکز شما هست که از او زندگی می‌خواهید، بنابراین شما آدم بدبختی هستید و پر از درد هستید، نمی‌توانید زندگی را، خوشبختی را به دیگران روا بدارید.

بنابراین ارزش خودتان را کاهش می‌دهید به ارزش همین همانیدگی‌ها، جسم می‌شوید. قابل مقایسه با دیگران می‌شوید متأسفانه، دمدمی مزاج می‌شوید، تعهدتان سست می‌شود. هرکسی تعهدش به الست یعنی جنس خداوندی از بین رفته، فراموشش شده، پس بنابراین تعهدش با مردم هم به همان سستی است.



هرکسی که مرکزش همانیده باشد [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، تعهدش و قولش هیچ ارزشی ندارد. این هم [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، اگر شما فراوانی و رواداشت زندگی به دیگران را در خودتان نمی‌بینید، یعنی حسود هستید، بخیل هستید، بدانید به خودتان هم ظلم می‌کنید. شما خودتان هم زندگی نمی‌توانید بکنید.

اما دوباره این شش ضلعی را عرض کنم که هرکسی که مرکزش عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، در این شش ضلعی‌ها می‌بینید که اقرار الست می‌کند. خودش را در معرض نظم «قضا و کُن فکان»، یعنی خرد کل، عقل خدا قرار می‌دهد و هر لحظه «امر و نهی» را می‌بیند، ولی آن یکی که مرکزش همانیده هست [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، سبب‌سازی ذهن خودش را دارد.

نظم من‌ذهنی‌اش را در زندگی خودش جاری می‌کند. آلت را انکار می‌کند، هر لحظه می‌گوید من از جنس جسم هستم و خودش را مقایسه می‌کند با انسان‌های دیگر که به صورت جسم تجسم می‌کند. اصلاً به قضا، این‌که زندگی تصمیم‌گیرنده هست، هیچ اهمیتی نمی‌دهد، برای این‌که خودش قاضی است. «کُن فکان» به ضررش کار می‌کند.

«کُن فکان» هر لحظه به او می‌گوید از جنس درد شو، از جنس درد شو؛ یعنی ما در من‌ذهنی با سبب‌سازی ذهن از خداوند درد می‌خواهیم. چرا آخر این کار را می‌کنیم؟ ما گدای چیزها هستیم. آلت را انکار می‌کنیم، می‌گوییم من تو را قبول ندارم، من از جنس تو نیستم. بعد آن موقع قلم زندگی بد می‌نویسد و اتفاقات بد برای ما می‌افتد.

در آن یکی [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکز ما عدم است، هر موقع مرکز ما عدم است، انعکاسش در بیرون خوب است، هیچ اتفاق بد نمی‌افتد، برای این‌که ما شک نداریم و «رَبِّبَ الْمَنُون» یعنی برنده شک برای من‌ذهنی اتفاق می‌افتد و همین‌طور مرکز ما عدم است، معنی‌اش این است که در حال تسلیم و فضاگشایی هستیم در این لحظه.

آن یکی در حال فضا‌بندی هست [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، واکنش هست، دائماً حرف می‌زند آن یکی، یعنی کسی که مرکزش همانیده هست و اطلاعی از بی‌نهایت خدا، «کَرَمْنَا» و «کوثر» ندارد، از بی‌نهایت و بی‌نهایت فراوانی او ندارد و این‌که خداوند ما را گرامی داشته، می‌خواهد خودش را در ما زنده کند، خبری ندارد.

همین من‌ذهنی محدود و محدوداندیش را گرفته، در حالی‌که وقتی [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] مرکز ما عدم است و روز به روز آسمان درون بزرگ‌تر می‌شود، نه تنها انعکاسش در بیرون زیباتر است و بی‌دردتر می‌شود، یواش‌یواش به بزرگ‌داشت خداوند، این‌که ما را گرامی داشته دست پیدا می‌کنیم.



گرامی داشت خداوند یعنی تماماً ما می‌توانیم به او تبدیل بشویم و فراوان بشویم. بی‌نهایت فراوانی می‌آید به زندگی ما، آن موقع ما می‌فهمیم که برای چه آمده‌ایم.

بی‌نهایت فراوانی، بی‌نهایت خلاقیت، بی‌نهایت نعمت برای همه، کمک به همه و شناخت زندگی در هم‌دیگر، براساس زندگی با هم‌دیگر رابطه برقرار کردن، اتفاق می‌افتد برای ما و این راه پیشرفت براساس «قضا و کُنْ فکان» هست.

خُب دو بیت را خواندیم:

بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوتِ فِصّادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

فِصّادی: رگ‌زنی، حجامت‌گری

به‌نظم فهمیدیم. کاملاً روشن شدیم که نباید کسی یا چیزی را در مرکزمان بگذاریم.

اما چند بیت هم می‌خوانیم:

صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامتِ آخرش ده می‌دهند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

این ده دادن که یک اصطلاح ترکی است به‌اصطلاح، آذربایجان معمول است، ده دادن یعنی منزجر شدن و مردم به هم‌دیگر این‌طوری می‌گویند و می‌گویند مثلاً خاک بر سرت و اگر آدم صورت را، چه بخواهد صورت انسانی باشد، فرم انسانی باشد و یا جسمی باشد، به مرکزش راه بدهد، آخرش پشیمان می‌شود و از آن منزجر می‌شود. ده می‌دهد، می‌گوید چرا این کار را کردم؟ پشیمان می‌شود و بیت را می‌توانید یاد بگیرید، بیت اساسی هست.

و همین‌طور:



پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افگندن بُود در شوره خاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

چاک حُمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵)

جهول: نادان
حُمق: نادانی
کم دهش: او را نده

توجه کنید اگر شما این چیزهای همانیده را در مرکزتان نگه دارید و کاهل باشید، دچار جبر بشوید و افسانه من ذهنی درست کنید و هی حرف بزنید، شکایت کنید و فضا باز نکنید، در این صورت می شوید بسیار بی عقل. جهول یعنی نادان. حُمق: نادانی. کم دهش یعنی او را نده.

پس شاید به این علت است که ما پند مولانا را نمی پذیریم. نکند خدای نکرده ما نادان خوابناک، هی چرت می زنیم در ذهنمان. در شوره خاک اگر تخم گندم بکاری، نمی روید.

سؤال این است که آیا این ابیات در شما کار می کند؟ آیا شما این ابیات را می خوانید، کاربردش را در خودتان پیدا می کنید و عوض می کنید خودتان را؟

اگر نمی کنید، کار نمی کند، شما دارید این تخم را، درست است که گندم خوبی است، ولی در ذهنتان می کارید. فایده ندارد، درست گوش بدهید. درست گوش کردن این است که عجله نکنید. که مولانا به من پند می دهد، آیا من نادانی هستم؟ نادان هستم چون من ذهنی دارم، از طریق همانیدگی ها می بینم و در خواب هستم.

آدم هم نادان باشد، هم در خواب باش، ابیات مولانا روی من اثر می گذارد؟

الآن می گوید که این شکاف «حُمق»، نادانی و جهل من ذهنی دوختنی نیست، وصله پینه کردنی نیست. این را هرکس می شنود باید بفهمد اگر همانیده شده، نادان است و شما نمی توانید من ذهنی را نگه دارید و وصله پینه کنید.



خرس را نمی‌توانید درست کنید. من ذهنی ممکن است تربیت بشود، یک جور خاصی عمل کند. شما قانع نباشید به آن، باید از آن جدا بشوید و می‌گویید اصلاً به او پند نده، ای پندگو. شما بگویید مولانا پندش را به من می‌گوید، من می‌خواهم بپذیرم، روی خودم کار کنم.

همین‌طور این سه بیت:

**دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان
آنچه نآمد در زبان و در بیان**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵)

**دَم مَزَن تا بشنوی ز آن آفتاب
آنچه نآمد در کتاب و در خطاب**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶)

**دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷)

آشنا: شنا

تو خاموش باش. یک کسی در درون شما دارد صحبت می‌کند. دم می‌زند الان، در گفت‌وگو بر او پیشی نگیر. دم مزَن. خاموش باش تا آن کسی که صحبت می‌کند در درون، آن را بشنوی که این در زبان و در بیان نیامده. در کتاب نیست. دم مزَن، از آن آفتاب بشنوی. آفتاب در درون تو دارد حرف می‌زند، این در کتاب و خطاب، به حرف گفته نشده. در درون باید به گوش تو گفته بشود.

«دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح»، «آشنا بگذار»، یعنی شنا کردن را بگذار، در یک دریا هستی که غرق ممکن است بشوی. یک فضای یکتایی هست، با ذهنت شنا نکن. فضا را باز کن، وارد فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده که کشتی نوح است بشو. آشنا یعنی شنا.

و شما اگر ذهن را، حالا نمی‌گوییم خاموش کنید، سرعتش را کم کنید، شما عمیقاً درک کنید که هر لحظه زندگی یک پیغامی به ما می‌فرستد از طریق اتفاقی که می‌افتد و اگر ما ساکت باشیم، این پیغام را می‌گیریم، لحظه به لحظه.



هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صبا حی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

پس این تن ما مثل مهمان‌خانه است، هر لحظه یک مهمان جدید می‌آید، با ذهن مقاومت نکن، نگو این وضعیت ماند در گردن من، این چیست پیش آمد، این آمده یک درسی به تو بدهد درسش را بگیر. اگر ردش کنی مقاومت کنی، برمی‌گردد می‌رود.

پس هرچه «از جهان غیب‌وش» می‌آید، هرچه قضا و کُن‌فکان برای شما این لحظه پیش می‌آورد فضا را باز کن، این مهمان است پیغامش را بگیر بگذار برود. اگر شما این‌طوری پیغام بگیرید هرچه زودتر پیشرفت می‌کنید. خیلی مهم است این ابیات، شما خواهش می‌کنم این‌ها را چندین بار بخوانید و پیغامش را بگیرید.

و همین‌طور این:

نعره لاضیر بر گردون رسید

هین ببر که جان ز جان‌کندن رهید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم

از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)



«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.»

ضَیْر: ضرر، ضرر رساندن

یعنی شما چیزها را از مرکزتان بیرون می‌آورید، گفتیم این‌ها نباید در مرکز باشد و اگر ذهنتان می‌گوید ضرر می‌کنی، اصلاً نشنو و شما بگویید من ضرر نمی‌کنم من ضرر نمی‌کنم، نعره بزن «لاضَیْر»، یعنی من ضرر نمی‌کنم. اگر فرعون می‌گوید من ذهنی بزرگ می‌گوید از طریق من ذهنی کوچک شما، که می‌گوید این را از دست می‌دهی، آن را از دست می‌دهی، امکانات را از دست می‌دهی، بگو هر کاری می‌خواهی بکن امکانات من را ببر، نمی‌خواهم. ما الآن فهمیدیم که ما این من ذهنی نیستیم، «از وِرای» این من ذهنی ما به خداوند «می‌زی‌ایم» به وسیله او زندگی می‌کنیم.

ساحران با بانگ بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: «هیچ ضرری به ما نمی‌رسد، یعنی هر همانیدگی را از مرکز ما بیرون کنند، بکنند. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را)، که همان ابزارهای ذهن است، ببر قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.» پس بنابراین زیستن برحسب همانیدگی‌ها درواقع جان‌کندن است.

«قَالُوا لَا ضَيْرَ ۖ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند: «باکی نیست، ما نزد پروردگارمان باز می‌گردیم.»»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

گفتند باکی نیست، این هم آیه قرآن است، ما نزد پروردگارمان باز می‌گردیم. پس بنابراین امکانات من ذهنی را شما ببرید، دارید هشیارانه به‌سوی او باز می‌گردید و از تهدیدات من ذهنی نترسید.

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت

ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

می‌گوید اگر چشم مست یک انسانی حلقه غلامی، نوکری را در گوش تو کرد، یعنی او را آوردی به مرکز، که بعد از این تصویر او تو را کنترل خواهد کرد نوکر او شدی، دراین صورت دیگر جست‌وجوی آزادی نکن و گوشت را باز کن خوب و بشنو این را. «ز گوش پنبه برون کن» یعنی من ذهنی نمی‌گذارد بشنوی.



هر موقع یک نفر را می‌آوریم به مرکزمان، می‌گوییم به به به! عجب شد عاشق شدم، ولی داریم گیر می‌افتیم. عرض کردم شما عاشق شدن براساس زنده شدن به زندگی و زندگی به زندگی را، متفاوت بدانید این که من ذهنی عاشق من ذهنی بشود، من ذهنی وقتی عاشق می‌شود تصویر یک کسی را می‌آورد به مرکزش.

و خیلی اوقات این تصویر ذهنی غلط است. شما مثلاً فکر می‌کنید به عنوان زن، این مرد چقدر درست است و چقدر امین است و چقدر با انصاف است و چقدر خوش رفتار است و همه این‌ها را پیش خودتان تجسم می‌کنید، می‌بینید یواش یواش همه دروغ از آب درآمد. بنابراین «زگوش پنبه برون کن».

«زگوش پنبه برون کن»، یعنی نصیحت من را بشنو که تو دیگر آزاد نیستی. این نشان می‌دهد که وقتی یک چیزی را به مرکزمان می‌آوریم، نه تنها آخر سر به تنفر می‌رسیم، یک کسی را می‌آوریم بلکه آزادیمان از دست می‌رود. اگر کسی با وجود مرکز همانندگی دنبال آزادی می‌گردد، باید گوش بدهد که نمی‌تواند آزادی را پیدا کند.

خیلی از ما انسان‌ها درحالی که خودمان آزاد نیستیم هزار جور همانندگی داریم، راجع به آزادی سخنرانی می‌کنیم، این درست است؟ نه درست نیست! اول باید خودمان را آزاد بشویم. سخنرانی‌اش هم هیچ اثری ندارد، چرا؟ برای این که خودش آزاد نیست.

پس می‌فهمیم که اگر شما می‌خواهید آزاد بشوید، اولین آزادی این است که مرکزتان را خالی کنید، از مرکزتان و از همانندگی‌ها آزاد بشوید. اگر از همانندگی‌ها آزاد بشوید، واقعاً آزاد هستید. اگر فقط از یک وضعیت که شما را اذیت می‌کند می‌خواهید آزاد بشوید، این آزادی نیست، گرفتار خواهیم بود هنوز.

دارد همین را می‌گوید، می‌گوید که اگر شما در ذهنتان نشان می‌دهد که اگر وضعیت‌ها هستند که شما را گیر انداختند، از این وضعیت‌ها آزاد بشوید واقعاً آزاد می‌شوید، نه! یک وضعیت دیگری به وجود می‌آورید که گیر آن می‌افتید. باید این همانندگی‌ها را از مرکزمان [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] پاک کنیم.

پس فهمیدیم یعنی چه. این نقطه چین‌ها را که ممکن است در آن انسان هم باشد باید از مرکزمان بیرون کنیم وگرنه آزادی، چرا می‌گوید آزادی؟ آزادی بزرگ‌ترین موهبت زندگی‌ست، کسی که آزاد نیست زندگی نمی‌کند. نیروهای بیرونی نباید زندگی ما را محدود کنند. البته باید ما نظم داشته باشیم با نظم جامعه زندگی کنیم، ولی این که یک چیزی بیاید مرکزمان با آن همانیده بشویم آزادی را از ما بگیرد، این اصلاً درست نیست، و اگر آمده و با آن همانیده هستیم از جمله دردها، باید گوشمان را باز کنیم ببینیم مولانا چه می‌گوید.



[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس باید مرکزمان را عدم کنیم فضا را باز کنیم، تا این [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] همانیدگی‌ها پاک بشود تا ما آزاد بشویم.

و این را می‌دانیم:

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسَكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

دوباره می‌خوانم، می‌گویند که عشق تو به اشیاء، یا به تصویر ذهنی انسان‌ها تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است. شما درست است که این شعر عربی است ولی می‌توانید حفظ کنید.

این نشان می‌دهد که این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] وقتی که مرکز ما همانیده هست ما به لحاظ گوش عدم و هشیاری نظر یعنی دیدن و شنیدن به وسیله زندگی کور و کر هستیم. و در این حالت نفس سیاهکار ما برای ما مسئله درست می‌کند و زندگی ما را خراب می‌کند، آن موقع ما شروع می‌کنیم به ملامت و ستیزه با مردم که شما زندگی من را خراب کردید، شما این کار را نکنید، بدانید که شما الآن درحالی که مرکزتان همانیده است، نه می‌بینید نه می‌شنوید.

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ وَ يُصِمُّ»
«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

عجیب است که این حدیث است، چطور ما درواقع مسلمان هستیم پیغمبرمان گفته که اگر چیزها را به مرکزت بگذاری تو را کور و کر می‌کند، آن موقع ما با عشق به چیزهای مادی به باورها و بعضی رفتارها چکار را چجوری انجام می‌دهند، و همه این‌ها را، نوشته‌ها را گذاشته‌ایم مرکزمان. این‌ها همه شیء هستند، همه چیز هستند. هرچیزی که به فکر درمی‌آید، چیز است. فکرها و باورها چیز هستند.



و همین‌طور یک کوری دیگر هست «کوری عشق‌ست این کوری من»، یعنی در این حالتی که ما [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) مرکز ما عدم است و فضا گشوده شده یکی شدیم با زندگی، در این صورت کوری عشق است این. کسی که کوری عشق دارد چیزها را نمی‌بیند، یعنی مرکزش خالی شده.

کوری عشق‌ست این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.»

آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است، کوری عشق یعنی یک انسانی فضا را باز کرده با زندگی یکی شده، فقط خداوند را می‌بیند، هیچ‌چیزی به مرکزش راه ندارد. نه کوری معمولی.

ای حَسَن یعنی ای انسان، حَسَن یعنی ای هرکسی که می‌شنوی، بدان که عشق، موجب کوری و کوری می‌شود. همین‌طور که گذاشتن چیزها در مرکز انسان را کور و کر می‌کند و نمی‌تواند خدا را ببیند، انسان به خدا بینا باشد چیزها را نمی‌بیند؛ نه که نمی‌بیند، آن‌ها را برحسب آن‌ها نمی‌بیند، زندگی‌اش را با نظم آن‌ها با عقل آن‌ها نظام نمی‌دهد.

و همین‌طور این بیت را، به نظرم روزی چند بار باید برای خودمان بخوانیم:

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

پس من غیر از خدا که در مرکز هست و برحسب او می‌بینم و «بینا بدو» هستم چیز دیگری نمی‌بینم، یعنی چیزی دیگر را نمی‌گذارم به مرکز، و لازمه «عشق» این است، تو بیا این را «بگو» و عمل کن.



خُب شما همین بیت را عمل کنید، هر لحظه بگویید من فضاگشایی می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم از غیر خدا. غیر خدا چیست؟ آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد من برحسب آن نمی‌بینم، والسلام تمام شد.

و بینا به وسیله او از طریق او برحسب او، یعنی برحسب عدم هستم. و لازمه عشق، یعنی یکی شدن به خداوند همین است، غیر از این نیست دیگر. اگر شما این فرمول (اشاره به بیت) را رعایت نمی‌کنید، دارید وقتتان را تلف می‌کنید.

بخوانید شعر به این، بیت به این ارزشمندی را و قدرتمندی را، و هر لحظه با آن خودتان را بسنجید، لحظه به لحظه. «کورم از غیر خدا، بینا بدو»، هستید یا نه؟ اگر نیستید دارید وقتتان را تلف می‌کنید.

و این بیت:

**حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم**
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۶)

پس حافظ می‌گوید ما از جورِ خداوند که فضا را باز کردیم و صبر می‌کنیم، روگردان نمی‌شویم. درست است؟ «تو» در این جا یعنی خدا، زندگی. من از روزی که فضا را باز کردم و به بند توی زندگی و خداوند افتادم، از آن روز آزادم هستم. نه این که قبل از آن که از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم.

من با همانیدگی‌ها می‌دیدم، از روزی که به بند تو افتادم، درست است که این هم بند است، من آزاد هستم. عیناً همین بیت است:

**کورم از غیرِ خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

و:

**کوری عشقست این کوری من
حُبِّ یَمِّی و یَصِیم است ای حَسَن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)



«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حسن بدان که عشق، موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.»

این‌ها ببینید چقدر به هم شبیه هستند.

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۶)

شما هم مثل حافظ می‌گویید من فضا را باز می‌کنم و صبر می‌کنم به درد هشیارانه، برای این‌که از وقتی که فضا را باز کردم، مرکز عدم شده و در بند خدا افتادم از بند من‌ذهنی بیرون جستم، بنابراین آزاد هستم. اگر در بند چیزها بودم و باورها بودم، آزاد نبودم.

و ما این را می‌دانیم که اگر با سبب‌سازی ذهن بگریزیم و برویم به مکان‌های مختلف که آزاد بشویم، آن‌جا هم همین مسائل را با من‌ذهنی‌مان ایجاد خواهیم کرد.

گر گریزی بر امید راحتی ز آن طرف هم پیش‌آید آفتی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوان درنده و وحشی

می‌گوید اگر به امید به‌دست آوردن راحتی اگر از چیزی، از وضعیتی، از مکانی بگریزیم، در آن‌جا هم یک آفتی چون من‌ذهنی ما با ما است پیش خواهد آمد، پس آفت و گرفتاری را چه کسی ایجاد می‌کند؟ من‌ذهنی خودم.

پس درواقع درحالی‌که من‌ذهنی دارم، هیچ کُنْجی در این جهان بی‌دَد و بی‌دام نیست، چون ما از جنس دَد و دام هستیم، دَد و دام به ما حمله خواهد کرد. فقط فضا را باز می‌کنیم در خلوت‌گاه خداوند آرامش هست. در این



جهان فقط در خلوتگاه خداوند آرامش هست. خلوتگاه خداوند هم با فضاگشایی و دیدن آسمان در درونمان به اصطلاح خودش را به ما نشان می‌دهد.

و:

چون خیالی در دلت آمد، نشست

هر کجا که می‌گریزی با تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴)

این بیت خیلی بیت خوبی است، برای این‌که می‌گوید اگر خیال همانیده باشد، این خیال من‌ذهنی باشد، هر جا برویم با ما است. اگر در شهر خودم برای من مسئله ایجاد کرده، بروم شهر دیگر، همان مسائل را به شکل دیگر در جامعه دیگر ایجاد خواهد کرد.

اگر این خیال، خیال خداوند باشد، حضور باشد، هر جا بروم باز هم با من است، که در غزل می‌گوید که اگر ماه می‌تابد خوشا به حالت هر جا بروی برای تو می‌تابد.

و همین‌طور این سه بیت:

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود

آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)

در بیست و دشمن اندر خانه بود

حیله فرعون، زین افسانه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹)

صد هزاران طفل گشت آن کینه‌کش

و آنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۰)



«حیله کرد انسان»، یعنی رفت من‌ذهنی درست کرد برحسب سبب‌سازی، در من‌ذهنی خودش فکر کرد، حیله کردن یعنی این. و این سبب‌سازی که گفتیم درواقع جلو زدن از خداوند است، از قرین است، دام ایجاد می‌کند، تله ایجاد می‌کند، این ذهن تله است برای هشیاری ما، «حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود».

بعد یک چیزی درست کرد به‌نام من‌ذهنی، که این خون‌آشام است، خونس را می‌خورد. مسئله درست می‌کند، مانع درست می‌کند، دشمن درست می‌کند، درد درست می‌کند، وضعیت‌های ناب‌هنگار به‌وجود می‌آورد. گرفتار می‌کند، می‌بینید در جهان دیگر.

ولی ما فکر می‌کنیم جان ماست. کسی به این من‌ذهنی ما توهین کند، ستیزه می‌کنیم. کسی نمی‌تواند به ما بگوید که این شخصیت شما یک کمی عیب دارد! اگر بگوید به ناموس پندار کمال ما برمی‌خورد.

«آنکه جان پنداشت»، یعنی من‌ذهنی جان ماست، خون‌آشامش بود و ما در را می‌بندیم. کسی را راه نمی‌دهیم، کسی نمی‌تواند باورهای ما را عوض کند، رفتار ما را عوض کند، فکر ما را عوض کند، بینش ما را در ذهن عوض کند.

در را می‌بندیم کسی را راه نمی‌دهیم، پندار کمال، کاهلی ذهن و بقیه خاصیت‌های مخربش، درست مثل این‌که در را ببندید، بعضی از نسخه‌ها دزد است، دزد یا دشمن در خانه پنهان شده باشد و می‌گوید حیله فرعون هم از این افسانه بود، یعنی ما در را بستیم به‌روی هرگونه تغییری، اما آن کسی که دشمن ماست، در درون ماست.

و مثال می‌زند می‌گوید که «صد هزاران طفل کُشت»، بیرون نگاه می‌کند، شما می‌کنید، ملامت می‌کند. فرعون صد هزاران طفل کُشت تا موسی را بکُشد، اما موسی در خانه‌اش که دشمنش بود بزرگ می‌شد.

«وآنکه او می‌جُست اندر خانه‌اش»، یعنی ما دنبال دشمن می‌گردیم در بیرون، چه کسی کار من را خراب می‌کند، و آن کسی کار ما را خراب می‌کند در درون خودم است.

برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید

که غم نجوید عُشرت، ز خرمن شادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

دخل: درآمد، سود (مقابل خرج)
عُشر: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج



مولانا می‌گوید که دلت را به این بگذار، تمرکز کن به این موضوع، که وقتی فضا را باز می‌کنی، دخل و درآمد شادی بی‌سبب می‌آید، در این صورت من ذهنی یا غم، مالیات نمی‌گیرد از خرمن شادی ما، پس معلوم می‌شود.

عُشر، یعنی یک‌دهم از هر چیز، نوعی خراج، مالیات است.

در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همین‌طور که می‌بینید اگر شما برحسب همانندگی‌ها شاد بشوید که معمولاً این شادی را اسمش را می‌گذاریم خوشی. اگر خوشی به شما دست بدهد، به‌خاطر قضاوت ذهنتان، در این صورت این موقت است و از بین می‌رود.

و پس از یک مدتی، عرض کردم، می‌بینید که شما چون کارش مسئله‌سازی است، شما حتی یک به‌اصطلاح وضعیتی نمی‌بینید که دلتان را شاد کند، هم‌اشار می‌رود به مالیات همین بافت ایجادکننده غم.

پس بنابراین می‌گوید تمام کوششت و تمرکزت را بگذار به فضاگشایی و مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که وقتی درآمد خنده یعنی شادی بی‌سبب رسید، این من‌ذهنی نیست که از تو مالیات بگیرد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، «که غم نجوید عُشرت»، چیزی نمی‌خواهد.

حتی اگر «عُشرت» هم بخوانیم، یعنی من‌ذهنی که زندگی ما را می‌بلعد هر لحظه به مانع و مسئله تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند دیگر نیست این کار را بکند، که «که غم نجوید عُشرت، ز خرمن شادی»، خرمن شادی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مال خودتان می‌ماند.

خب شما یک شادی می‌خواهید که پایدار باشد، مال خودتان باشد یا مورد حمله من‌ذهنی‌تان قرار بگیرد؟ فوراً به یاد شما می‌آورد که خب حالا به‌خاطر این وضعیت که اتفاق خوبی است افتاده، شما چرا یادت رفته که چهارتا وضعیت نگران‌کننده داری، چهارتا مسئله داری باید حل کنی.

می‌بینید که آن چهارتا مسئله آمد خوشی این را شست بُرد. چرا؟ من‌ذهنی مالیات می‌خواهد، می‌خواهد هر جور شده زندگی شما را تبدیل به درد بکند، تبدیل به مسئله بکند، شما باید آگاه باشید. می‌گویید من زندگی‌ام را می‌خواهم زندگی کنم، نمی‌خواهم تبدیل به مسئله و مانع و دشمن بکنم. نمی‌خواهم درد ایجاد کنم.

هشیار باشید به عمل دردسازی من‌ذهنی، درد نسازید، مثلاً خشمگین نشوید، همیشه دیگر مقاومت نه، مقاومت بس است. دیدید دارد مقاومت می‌کند، بگویید غیر از مقاومت من باید راه دیگری را پیدا کنم.



توجه می‌کنید، فضا را باز کنید با خردمندی چالش را حل کنید، مقاومت نکنید. مقاومت بکنید من‌ذهنی مالیات می‌گیرد یعنی درحین مقاومت یک چیزی از شما می‌گیرد و اگر طول بکشد وارد افسانه من‌ذهنی بشوید همه را می‌بلعد. خیلی‌ها اصلاً زندگی نمی‌کنند، دائماً، لحظه‌به‌لحظه زندگی را تبدیل به درد می‌کنند و درد می‌کشند.

که امروز دیدیم که گفت این «باب صغیر» است، یعنی این‌که شما باید خم بشوید، این یعنی شما به کمک خداوند نیاز دارید. این یعنی این‌که شما رستاخیز یادتان رفته، این یعنی این‌که به نقش ممر، یعنی این گذرگاه و فکرها می‌گذرد، شما با این‌ها بلند می‌شوید، شما با این‌ها رد می‌شوید، چون مقاومت می‌کنید، یعنی از جنس این‌ها می‌شوید. در تله آن‌ها می‌افتید.

شما هم می‌گذرید، درحالی‌که شما ساکن هستید. می‌بینید این لحظه ساکن است، اتفاقات می‌گذرند، شما با اتفاقات نباید اتفاق بیفتید. شما ساکن هستید اتفاقات می‌گذرند، با اتفاق شما اتفاق نمی‌افتید.

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا آنکیم دهد فهم بیا، گوید که پیش من بیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

عُشر: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج
آنکیم: آن که مرا

هرچیزی، هرکسی مرا فریب می‌دهد می‌آید به مرکز من تا از من مالیات بگیرد، یعنی زندگی‌ام را بدزد و آن کسی یعنی خداوند که به من گفته فهم کن، بفهم، درک کن، بیا به سوی من، به من می‌گوید پیش من بیا. پس بنابراین من متوجه می‌شوم که باید فضا را باز کنم. از فهمم، درکم استفاده کنم بروم پیش خداوند، نمازم در ذهن با همانیدگی‌ها.

و همین‌طور:

تا با تو قرین شده‌ست جانم
هر جا که روم، به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶)



از وقتی که فضا را باز کردم با خداوند قرین شدم، هر جا می‌روم در گلستان هستم.

تا صورت زندگی قرین دلم شده یعنی دلم عدم شده، دیگر در روی همانیدگی‌ها نیستم، در خاک نیستم، در این آسمان گشوده شده هستم، از این‌ها جدا شده‌ام، پرواز کرده‌ام، که گفتیم «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش.» پس می‌بینید که دوباره مهم است که شما قرینتان را انتخاب کنید. و

تا من بدیدم روی تو، ای ماه و شمع روشنم هر جا نشینم خرمم، هر جا روم در گلشنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۳)

از وقتی که فضا را باز کردم و در این فضای گشوده شده درون، در این آسمان درون روی تو را دیدم چون از جنس تو شدم، ای کسی که مثل ماه و شمع روشن هستی و زندگی من را روشن می‌کنی! یعنی زندگی، خداوند، هر جا بنشینم شاد هستم، خرم هستم و هر جا بروم در گلستان هستم یعنی حالم همیشه خوب است. این‌طوری باید باشید شما.

مگر زمینِ مسلم دهد تو را سلطان چنانکه داد به بشر و جنیدِ بغدادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

بشر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می‌زیست
جنید بغدادی: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود

یعنی یک کاری کن که «زمینِ مسلم» یعنی فضای گشوده شده بدهد به تو سلطان یعنی خداوند، شما باید دنبال این باشید. و مثال می‌زند که به بشر و جنیدِ بغدادی این موهبت را داده. «زمینِ مسلم» یعنی زمین شما، یعنی زمین تسلیم شده.

وقتی تسلیم می‌شوی، مرکز عدم می‌شود، فضا در درون باز می‌شود، این فضای گشوده شده زمینِ مسلم است، شما انسان تسلیم شده هستید، فقط انسان تسلیم شده قدرت معنوی دارد، فقط! کسی که مرکزش عدم است، در مرکزش جسم نیست و گرنه انسان اگر مرکزش جسم باشد ولو انسان بسیار مذهبی هم باشد قدرت معنوی ندارد.



«مگر زمینِ مسلّم دهد تو را سلطان» یعنی کوشش کن تا این طوری بشود و به بشر و جنیدِ بغدادی داده. بشر و جنید همین طور که در روی صفحه می بینید، بشر: صوفی معروف در بغداد می زیست. جنیدِ بغدادی هم از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود که مورد توجه مولاناست.

پس از این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که این زمین مسلّم نیست، اتفاقاً این زمین مردمان است، این ها را ما از مردم گرفتیم. این همه افتخار که به باورهایمان می کنیم و چسبیده ایم، اصلاً مال ما نیست! تازه مال ما هم بود، اگر ما این ها را خلق کرده بودیم نباید می چسبیدیم. پس ما احتیاج به زمین تسلیم شده داریم، مسلّم داریم که همین فضای گشوده شده هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

این دو بیت را برایتان می خوانم، می گوید:

در زمینِ مردمان، خانه مکن
کار خود کن، کار بیگانه مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

«در زمینِ مردمان» یعنی همین ذهن. ذهن زمین مردمان است، شما این ها را از مردم گرفتید. تمام باورهای ما از مردم گرفته شده، این قدر هم تعصب داریم. تمام پندار کمال ما روی چیزیهایی ست که ما از دیگران یاد گرفتیم، خودش هم ذهنی است. این طوری نبوده که ما فضا را گشوده کرده باشیم، صُنعی، آفریدگاری ای صورت گرفته باشد بگوییم که ما این ها را مثلاً فرمولی است من درست کردم، چقدر افتخار می کنم با آن همانیده ام.

اگر کسی فضا را باز کند و یک فرمولی انتخاب کند هیچ موقع با آن همانیده نیست، می داند که مال خودش نیست، زندگی به او داده. پس هرکسی که زمین دارد زمینش مسلّم نیست، مال مردم است.

خُب شما اگر بروید یک زمین خالی پیدا کنید، یک خانه بکنید، بعد از یک مدتی صاحبش بیاید بگوید آقا، چرا خانه ساختی این جا؟ مال من است. واقعاً هم همین طور است، شما خانه خودتان را نمی سازید، براساس



همانندگی‌ها و باورهای مردم شما خانه می‌سازید و در آن زندگی می‌کنید، مال مردم است. شما یک انسان خداگونه هستید باید فضا را باز کنید خانه‌تان را آن‌جا بسازید.

پس «در زمینِ مردمان، خانه مکن» کار خودت را بکن کار بیگانه نکن و این من‌ذهنی ما را هم مردم ساخته‌اند. من‌ذهنی ما براساس همانندگی با باورها و فکری‌ست که ما از مردم یاد گرفتیم. شما از کجا می‌دانید این‌ها درست هستند؟ تازه درست باشند، ما که نباید با این‌ها همانیده بشویم!

الآن می‌پرسد بیگانه کیست؟ همین من‌ذهنی تو که این غمناکی تو و غصه‌های تو برای حفظ این من‌ذهنی است که خانه در زمین دیگران می‌سازد. پس شما باید خانه خودتان را بسازید، خانه خودتان را هم با فضاگشایی در درون خودتان ساخته می‌شود. و همین‌طور:

دید خود مگذار از دید خسان که به مردارت کشند این کرکسان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹)

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ هین عصاَم کش که کورم ای آچی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰)

آچی: برادر

می‌گوید چشم خودت را نگذار، فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن با هشیاری نظر با مرکز عدم ببین و این را نده به دید من‌های ذهنی دیگر. شما دید خودتان را، آفریدگاری خودتان را کنار نگذار بیا باورهای مردم را بچسب، تقلید کن، که «این کرکسان» این من‌های ذهنی تو را می‌کشند که مردارخوری کنی.

وقتی ما یک باور پوسیده را می‌خوریم، برحسب آن زندگی می‌کنیم، برحسب آن شادی می‌کنیم، داریم گوشت مرده را می‌خوریم. آخر چطور ممکن است که ما یک موجود خلاق هستیم، یک باور پوسیده را بخوریم، یعنی برحسب آن زندگی کنیم؟!



می‌گوید چشم مانند نرگس، هشیاری نظر درحالی‌که خداوند از طریق تو می‌بیند، این را می‌بندی «که چی؟»
منظورت چیست؟! منظورت این است که من کورم؟ بیا عصایم را بکش. واقعاً ما کوریم؟ چرا ما چشم خلاق
خودمان را باز نکنیم، برویم تقلید کنیم؟ یا با باورهای پوسیده زندگی کنیم. و می‌گوید:

چشم داری تو، به چشم خود نگر

منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳)

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴)

همه ما چشم داریم، چشم عدم داریم، باید با چشم خودمان نگاه کنیم و با چشم من‌های ذهنی سفیه و بی‌خرد
نگاه نکنیم. شما نباید از طریق من‌ذهنی خودتان یا من‌ذهنی دیگر ببینید. و ما گوش عدم داریم، ما می‌توانیم از
زندگی بشنویم. ما می‌توانیم به وسیله زندگی ببینیم. با گوش خودمان می‌خواهیم بشنویم. ما گوش احمقان را
گرو نیستیم یعنی ننشستیم که ببینیم مردم چه می‌گویند یا آدم‌هایی که من‌ذهنی بزرگ دارند به ما حرف بزنند ما
به این‌ها گوش بدهیم، تقلید نمی‌کنیم.

بدون تقلید هشیاری نظر را پیشه می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، خلاق می‌شویم و برای عقل
خودمان اندیشه می‌کنیم. با عقل حضور، با خرد کل اندیشه می‌کنیم، فکرهای خلاق داریم.

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)



پس لحظه به لحظه باید فضا را باز کنیم به «روی معشوقه» یعنی خداوند نگاه کنیم و این به ما بستگی دارد، این را باید بشنویم. حالا شما شنیدید؟ لحظه به لحظه باید با فضاگشایی به روی خداوند نگاه کنید و این دست شماست، دست خداوند نیست.

و همین طور:

خشک بر میخ طبیعت چون قدید

بسته اسباب، جانش لایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

و آن فضای خرق اسباب و علل

هست آرض الله، ای صدر اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

قدید: گوشت خشکیده نمک سود

لا یزید: افزون نمی شود

خرق: پاره کردن

صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

یعنی منجمد شدیم سفت شدیم در ذهن، و «بر میخ طبیعت» یعنی به وسیله ذهنمان به همانندگی‌ها چسبیدیم.

قدید یعنی گوشت خشکیده نمک سود. لا یزید: افزون نمی شود. خرق: پاره کردن.

صدر اجل یعنی ای وزیر اعظم، ای بزرگترین وزیر.

دارد به شما می گوید و به همه می گوید. خشک نشو در من ذهنی بر میخ طبیعت، یعنی پنج حس و فکر کردن و همانیدن و ماندن در این جهان ذهن، مثل گوشت سفت، قدید یعنی گوشت سفت و خشک شده که قدیم با خودشان حمل می کردند. و «بسته اسباب» یعنی از طریق سبب سازی ذهن، پریدن از فکری به فکر دیگر داری زندگی می کنی و جانت اضافه نمی شود، «جانش لایزید»، جانش افزون نمی شود.

آیا شما بسته اید به میخ طبیعت مانند یک گوشت سفت و خشک، و با سبب سازی کار می کنید؟ هیچ خلاق نیستید، هیچ عوض نمی شوید، فضاگشایی نمی کنید؟ و الآن می گوید که «آن فضای خرق اسباب و علل»، آن



فضای پاره‌کننده سبب‌سازی ذهن «هست اَرْضُ اللَّهِ» یعنی فضای گشوده‌شده است ای وزیر اعظم! ای خردمند!
این خطاب بر هر انسانی‌ست.

می‌نروم هیچ ازین خانه من در تک این خانه گرفتم وطن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

شما فضا را باز می‌کنید در این خانه می‌مانید، از این خانه دیگر به ذهن نمی‌روید. می‌گویید در ته این خانه، در صدر مجلس این خانه فضای یکتایی مسکن گزیده‌ام.

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر داد، که دهد جز خدای دادگر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴)

پس بنابراین من داد تو را از هر بی‌خبر یعنی از هرکسی که من ذهنی دارد و هشیاری را اسیر کرده خواهم گرفت، این از زبان زندگی‌ست. می‌گوید داد را چه کسی می‌دهد؟ من ذهنی نمی‌دهد، خدای دادگر از طریق فضای گشوده‌شده می‌دهد. پس اگر فضا را باز نکنیم، ما معنی دادگری را هم نمی‌توانیم بفهمیم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



چو طوقِ موهبت آمد، شکست گردنِ غم رسید دادِ خدا و بمرّد بیدادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

موهبت: عطا، بخشش

«طوقِ موهبت» یعنی گردن‌بند بخشش الهی و این موقعی است که در درون ما فضا را باز می‌کنیم و به هشیاری نظر یا به حضور دست پیدا می‌کنیم. پس مرکز عدم می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و یک فضایی در درون ما همیشه باز است و اگر مرکز عدم و فضای باز شده که لطف الهی است و دهش ایشان است، گردنِ غم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی من‌ذهنی می‌شکند.

پس این آمدن موهبت، بخشش الهی یعنی دادِ خداوند، عدالت خداوند می‌آید و بیدادی یا بیدادگری من‌ذهنی از بین می‌رود. پس معلوم می‌شود من‌ذهنی ما دائماً ظلم می‌کند، بیدادگری می‌کند. یا ما با من‌ذهنی خودمان با سبب‌سازی ذهن گرچه که تجسم می‌کنیم این کارهای من‌ذهنی، خواسته خودمان، عین دادگری است، این‌ها همه ظلم است.

اگر بخواهیم این ظلم و بیدادگری من‌ذهنی ما از بین برود باید فضاگشایی کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این طوقِ موهبت را زندگی به ما می‌دهد نه با فکر کردن در ذهن ما پیدا می‌کنیم. در بیت قبل به ما گفت که اگر بخواهیم نشان بدهیم برای شما.

«مگر زمینِ مسلمّ دهد تو را سلطان» یعنی باید یک کاری کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این زمین تسلیم شده و فضای گشوده شده را سلطان به شما بدهد. به عبارت دیگر با سبب‌سازی ذهن، به فکر پشت فکر نمی‌توانید به آن برسید. همین‌طور که به دو نفر داده، به عنوان مثال بشر و جنید بغدادی یا خود مولانا. و ابیاتی خواندیم که چکار باید بکنیم، و فهمیدیم که فضای پاره‌کننده این اسباب و علل ذهن همان ارض‌الله یا فضای گشوده شده است.

پس یعنی یک کاری باید بکنیم، پس از این‌که یک انسانی آمد به مرکز ما یا همانیدگی‌ها آمد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زمینِ مسلمّ به ما بدهد و اگر زمینِ مسلمّ داد و این طوقِ موهبت آمد، گردنِ من‌ذهنی که دائماً غم درست می‌کند می‌شکند، و گرنه نمی‌شکند.



شما با تقویت من‌ذهنی نمی‌توانید من‌ذهنی را از بین ببرید، یعنی با مقاومت بیشتر، قضاوت بیشتر، با خشم بیشتر، با تمرکز روی دیگران، ایجاد درد، غم یا ایجادکننده غم که همین من‌ذهنی است قوی‌تر می‌شود.

و در بیت دیگر مولانا به ما می‌گوید:

گر غمی آید گلوی او بگیر داد از او پستان امیر داد باش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۸)

داد: عدل، انصاف

اگر در این فرآیند که شما فضا را باز می‌کنید و مرکز را عدم می‌کنید و می‌خواهید دادگری را به عمل دریاورید، اگر یک جسمی به مرکز شما آمد و خواست درد ایجاد کند، گلوی او را بگیر، یعنی بزن برود بیرون، فضا را باز کن بی‌اثر کن.

«داد از او پستان امیر داد باش»، پس گرچه که به کمک خداوند ما این کار را می‌کنیم، ولی مسئولش ما هستیم. توجه می‌کنید؟ امیر داد ما هستیم، نباید در من‌ذهنی اقامت کنیم بگوییم که امیر داد که خداوند است، بیاید انتقام ما را از این من‌ذهنی ما و من‌های ذهنی بگیرد، همچو چیزی نیست.

خودمان باید دست به کار بشویم، منتها دائماً باید با خرد و عشق عمل کنیم. این کار با عدم کردن مرکز و راندن چیزها از مرکزمان صورت می‌گیرد. و همین‌طور:

خرقه تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴)

اگر شما فضا را باز کنید و تسلیم بشوید، به عبارت دیگر پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، اگر در شما صورت بگیرد، فضا گشوده می‌شود. این فضای گشوده شده لحظه به لحظه خرقه تسلیم شماست و درد هشیارانه سیلی خوردنتان را آسان می‌کند. بله مشخص است.

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد مه‌ست نورفشان بر خراب و آبادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)



پس اگر زمین مسلّم و ثابت و تسلیم شده، یعنی فضای گشوده شده سلطان به ما داد در این صورت از این فضا نور هشیاری می بارد، زندگی ما روشن شد. درست است که ما در فضای ذهن حرکت می کنیم، همه هم من ذهنی دارند، ما چراغ قوه ای داریم که جلو پایمان را می توانیم ببینیم. ماه ما یا خورشید ما از مرکز ما می تابد.

«به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد»، شما الآن دیگر با چشم عدم می بینید، پس بنابراین شما از تابع بودن به مکان رها شدید. برای شما فرق نمی کند کجا بروید، هر جا بروید خودتان را با خودتان می برید، تنها نیستید، با زندگی هستید.

اگر شما فضاگشا باشید، مهربان باشید، هر جا بروید می بینید که همه آدم ها از جنس زندگی هستند. با یکی می توانید صحبت کنید، دوست بشوید، غذا بخورید، بخندید، صحبت کنید بعد هم خداحافظی کنید بروید، اگر ماه می تابد، اگر زندگی خودش را از شما بیان می کند، اگر شما زنده هستید.

اگر غمگین هستید، هر جا بروید آن غم را به همه منتقل می کنید، هیچ کس هم شما را دوست ندارد، همه فرار می کنند از شما.

پس بنابراین ماه هست که بر «خراب و آبادی» می تابد. خراب و آبادی می تواند آن قسمت های درست شده شما باشد و قسمت های درست نشده. یعنی هر جا که ماه تابیده و شما سامان دادید در زندگی تان، همانیدگی ها را انداختید، بی درد کردید زندگی تان را، هم به آن می تابد، هم به جایی که خراب است هنوز، همه جا می تابد.

پس آن قسمت های درست نشده و درست شده تان، درست شده تان بهتر می شود، درست نشده تان هم شروع می کند به ترمیم. اگر شما پنجاهتا رنجش داشتید، یواش یواش می بینید که این جای خراب شما دارد درست می شود. اگر در بیرون، در روابطتان مسئله داشتید می بینید که روابطتان را دارید بهتر می کنید، همه دارد شکل خوبی پیدا می کند. توجه می کنید؟ اگر ماه می تابد.

و اگر ماه نتابد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و انرژی همانیدگی و درد را شما تشعشع کنید، اگر جاهای درست هم دارید آنها به زودی خراب می شود. همین طوری ما می دانیم بچه هایمان را یاد می دهیم که زندگی شان را خراب کنند. اگر بچه هایمان در سن هفت، هشت سالگی شروع کنند به تاباندن ماهشان که این کار امکان دارد، پس از آن دیگر نه زندگی شان خراب می شود، نه می خواهند خرابی را درست کنند، ولی خب اگر یاد بگیریم از مولانا. و این حالت را می گوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اگر کسی مرکزش عدم باشد و فضاگشا باشد، هر جا برود نور زندگی



از طریق او شادی را به هرکسی که می‌بیند، به هر فکری که می‌کند، به هر عملی که می‌کند می‌ریزد، خلایق را می‌ریزد، عشق زندگی را می‌ریزد.

بنابراین هر جا برود دیگر تابع مکان نیست بگوید که من از شهر خودم رفتم بیرون، غریبم و دیگر دلم گرفته و دیگر انسان‌هایی که با آن‌ها همانیده بودم از آن‌ها دور شدم و دلم گرفته و از این حرف‌ها نمی‌زند.

و این دو بیت:

من که خصم هم منم، اندر گریز

تا ابد کارِ من آمد خیز خیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰)

نه به هندست ایمن و نه در خُتن

آنکه خصم اوست سایه خویشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱)

خیز خیز: برخاستن و برجستن

پس،

نه به هندست ایمن و نه در خُتن

آنکه خصم اوست سایه خویشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱)

پس اگر انسان من‌ذهنی داشته باشد، دشمن خودش باشد، و دائماً باید از این من‌ذهنی بگریزد و فضا را باز کند و برخیزد، از این من‌ذهنی برخیزد، از این دشمنش دوری کند، دشمنش را کوچک‌تر کند، نمی‌تواند با آن دعوا کند چون قوی‌تر می‌شود.

و می‌داند که این دشمن ما که در درون ماست، یعنی من‌ذهنی ما، این نخواهد گذاشت که نه در هند، نه در خُتن، یعنی هر جا برویم ایمن نخواهیم بود از دستش. سایه ما، یعنی ما هشیاری هستیم و من‌ذهنی ما سایه ماست. من‌ذهنی ما دشمن ماست.



می‌توانیم سایه خودمان را ببینیم، بگوییم که ما سایه خودمان نیستیم و آفتاب درونمان اگر طلوع کند سایه ما صفر می‌شود آن موقع هر جا برویم این آفتابمان می‌تابد.

پس فهمیدیم اگر دشمن ما من‌ذهنی ما باشد و این باشد هر جا برویم برای ما مسئله‌ساز خواهد بود. و ما می‌دانیم که دشمن ما همین من‌ذهنی ماست. دائماً کار ما باید خیزخیز باشد، یعنی بلند شو دور شو از این من‌ذهنی. این هم فقط با فضاگشایی میسر است. و این هم:

«در جایی که آدمی دشمنش درونی باشد هیچگاه آسودگی بال ندارد، مگر آنکه با پناه جستن به خدا از تقوی و پروا سپری دافع بسازد.»
(حدیث)

این مربوط است به این حدیث. البته می‌بینید که ما به هیچ‌کدام از این حدیث‌ها و خیلی از آیه‌های قرآن عمل نمی‌کنیم و شاید هم تا حالا نشنیدیم.

و این بیت را داشتیم:

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

پس ما شبیه یک صحرای خشک هستیم و خداوند یا زندگی مثل باران است. اگر فضا را باز نکنیم، تسلیم نشویم به ما نبارد همین‌طور خشک می‌مانیم. ولی قوه رویاندن گل‌ها را داریم. ما شهر خرابی هستیم که معمار زندگی باید ما را آباد کند. برای این کار باید اجازه بدهیم ما را آباد کند. این کار با تسلیم و فضاگشایی صورت می‌پذیرد.

غلام ماه شدی، شب تو را به از روز است
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

می‌گوید اگر ما غلام ماه بشویم، یعنی همه حواسمان به‌جای سبب‌سازی ذهن و ایجاد یک پندار کمال و من‌ذهنی که صد من آهن ناموس دارد، خم نمی‌شود و مسئله ایجاد می‌کند، مانع ایجاد می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، درد



ایجاد می‌کند، کارافزایی ایجاد می‌کند می‌اندازد گردن دیگران، ما نوکر پندار کمالمان اگر نشویم، اگر غلام ماه بشویم ماه از طریق فضاگشایی از مرکز ما بالا می‌آید یا خورشید.

در این صورت می‌خواهد بگوید که همین جهان فُرم که ما در آن زندگی می‌کنیم، بهتر از حتی اتصال به زندگی است، یکی شدن با زندگی است، در آن جهان بودن است. «شب تو را به از روز است» و حتی این معنی را هم می‌دهد که تو داری در جهان هشیاری و برکت زندگی را پخش می‌کنی، عشق را پخش می‌کنی. اگر ما بمیریم از این جهان برویم این کار را نمی‌توانیم بکنیم.

پس بنابراین بودن در این تن و استفاده از ذهن خیلی عالی است، اگر ماه بتابد. اگر زندگی، خداوند حامی ما باشد در هر لحظه، گفتیم اگر از من ذهنی خارج شده باشیم پشتیبان و حامی ما هر لحظه و هدایت‌کننده فکر و عمل ما در هر لحظه خود زندگی است. در هر وضعیتی او ما را راهنمایی می‌کند، هدایت می‌کند، کمک می‌کند.

پس بنابراین برای ما مهم نیست که چه وضعیتی باشد. «شب تو را به از روز است»، چون شب و روز ضد همدند، یعنی ممکن است که حتی چالش‌های زندگی بهتر از بی‌چالشی باشد. شما دوست داشته باشید یک مسئله‌ای را حل کنید، کمک کنید یک عده‌ای مردم شادی‌شان را دوباره پیدا کنند. همین کاری که الآن ما می‌کنیم شما می‌کنید. این درست است که یک کار است ولی خیلی لذت‌بخش است، که انسان بتواند هشیاری زندگی را پخش کند.

آیا برای مولانا بودن در این جهان بهتر از بودن در آن جهان نیست؟ که این خدمت را کرده؟ این همه کمک به ما کرده؟ این همه شادی خداوند و عشق خداوند را پخش کرده؟

فقط باید غلام ماه بشویم. غلام ماه شدن یعنی اگر بباییم به این لحظه به آن نقشه نگاه کنیم یعنی شما حواستان به این است که همراهش فضا باز کنید.

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

بنابراین شما می‌گویید من در این لحظه فقط حواسم به این است که از زندگی عشق بگیرم و نمی‌گذارم یک چیزی بیاید مرکز من غلام آن باشم. درست است؟



این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نه، این جا آدم غلام همانیدگی هاست. غلام من ذهنی، غلام سبب سازی ذهن است.
این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را می گوید که مرکز عدم است، هر لحظه ما فضاگشا هستیم و این لحظه از توانایی انتخابمان استفاده می کنیم.

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام شمعِ اندر شب بُودِ اندر قیام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

«بهوش باش ای بزرگ مرد، شب هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»

این بیت مربوط به آیه قرآن است می گوید:

«قُمِ اللَّیْلَ إِلَّا قَلِيلًا.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲)

یعنی این که وقتی در این جهان هستی میاد بیشتر عمرت را همانیده بشوی و در ذهن بخوابی. در همین شب دنیا فضا را باز کن مثل شمع روشن باش. پس شب را بیدار بمان، یعنی شب این دنیا را. بیدار بمان نه که شب نخواب، نه. یعنی یک کاری کن که از طریق همانیدگی ها نبینی مرکزت بدون همانیدگی باشد. اگر همانیده شدی مدت کوتاهی همانیده بشو.

«هین قُمِ اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام» یعنی ای بزرگوار، ای هر انسانی تو یک شمعی هستی که در شب روشنت می کنند. در شب دنیا باید روشن باشی که بتوانی نور بیندازی و از طریق تو عشق به جهان پخش بشود، چراکه شمع را در شب روشن می کنند.

گر رسیدی مستی ای بی جهدِ تو حفظ کردی ساقی جان، عهدِ تو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

پُشت دارت بودی او و عذرخواه من غلام زَلَّتِ مستِ اله (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۹)

پُشت دار: پشتیبان، حامی
زَلَّت: لغزش



پس بنابراین زَلَّت یعنی لغزش، پُشت‌دار: پشتیان، همین‌طور که می‌دانید.

اگر بدون سبب‌سازی ذهن و کوشش ذهنی ما، بدون کوشش من‌ذهنی، پس بنابراین با فضاگشایی و به کمک زندگی مستی به ما برسد، یعنی زندگی این کارها را بکند، ساقی جان یعنی خداوند عهد ما را حفظ می‌کند و پشتیان ما هست.

می‌گوید آن موقع ما از طریق همان هشیاری عذرخواه هستیم. می‌گوید من غلام لغزش چنین مستِ إله. یعنی اگر کسی مست خداوند باشد هر اشتباهی که به‌نظر ما اشتباه می‌کند درست است. کار درست را او می‌کند.

می‌خواهد بگوید که ما با من‌ذهنی‌مان اشتباهات مولانا را درست نکنیم. همان اشتباهات مولانا که مست ساقی است، اگر به‌نظر ما غلط می‌آید ما باید خودمان را درست کنیم نه آن را. چون ما مست نیستیم آن را اشتباه می‌بینیم.

پس می‌بینید که در این لحظه دو راه وجود دارد یا می‌رویم به ذهن با سبب‌سازی ذهن جهد بیهوده می‌کنیم یا فضا را باز می‌کنیم می‌آییم خودمان را تابع نظم خداوند می‌کنیم، قضا و کن‌فکان می‌کنیم، و از صنع استفاده می‌کنیم. وقتی مست عشق او هستیم اگر به‌نظر مردم لغزش هم می‌کنیم آن لغزش چقدر خوب است، نباید به حرف مردم گوش بدهیم.

خُنک تو را و خُنک جمله هم‌رهان تو را که سعد اکبری و نیک‌بخت افتادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

می‌گوید اگر ماه تو می‌تابد و سلطان زمین مسلّم داد به تو همین‌طور که به جُنید داده بود، در این صورت خوشا به حال تو و خوشا به حال کسانی که همراه تو هستند. چون این نور راه هم‌رهان تو را هم روشن می‌کند.

آیا ما با نور مولانا راه را پیدا نمی‌کنیم؟ پیدا می‌کنیم و کردیم. ما به‌وسیله مولانا خودمان را خیلی اصلاح کردیم. اگر کاملاً اصلاح نتوانستیم بکنیم خب یا زمان می‌برد یا به‌اندازه کافی سعی نکردیم.

خوشا به حال مولانا، خوشا به حال ما که همراه مولانا هستیم. «خُنک تو را و خُنک جمله هم‌رهان تو را»، چرا؟ برای این‌که ما سعد اکبریم، خوش‌شگونیم. هرجا باشیم چون ماه زندگی می‌تابد چون برحسب نظم زندگی فکر و



عمل می‌کنیم نه بر حسبِ نظمِ من‌ذهنی، نه با سبب‌سازی ذهن، بنابراین همه‌اش زندگی به زیبایی جلوی ما پیش روی ما گشوده می‌شود، سعد اکبریم.

سعد اکبر یعنی هر جا بروی اتفاق خوب برایت می‌افتد هیچ اتفاق بد نمی‌افتد، و خوشبخت شدیم. چرا؟ لحظه به لحظه خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملش.

خب چنین آدمی نیک‌بخت نیست؟ چون هر لحظه خوشبخت می‌شود. بارها گفتیم خوشبختی لحظه‌ای است. یا این لحظه شما خوشبخت می‌شوید وقتی مرکزتان عدم است و فضاگشا هستید، بدبخت می‌شوید وقتی یک جسم می‌آید به مرکزتان. خیلی ساده. تو یک کاری بکن که خداوند زمینِ مسلّم بدهد، مالِ خودت باشد، فکر خودت را به کار ببر.

ماه می‌تابد مهم نیست که در چه وضعیتی هستیم، ماه می‌تابد. چالش هست، نه، آسوده هستی، کجا هستی، خوشا به حال تو و خوشا به حال همراهان تو. دیگر واضح است.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شخص که مرکزش همانیده است نه، این هر جا برود بدبخت است، خراب‌کاری می‌کند. شما ببینید کدام یکی هستید، این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هستید که مرکزتان همانیده است پر از درد است؟ یا این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستید که مرکزتان عدم است، فضاگشا هستید؟ که مولانا می‌گوید سعد اکبری.

هر کسی که مرکزش عدم است و لحظه به لحظه فضاگشاست، هم لحظه به لحظه خوشبخت می‌شود و هم سعد اکبر است.

دی منجم گفت: دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش: آری ولیک از ماه روزافزون خویش

مه که باشد با مه ما؟ کز جمال و طالعش
نحس اکبر، سعد اکبر گشت بر گردون خویش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

سعد: خجسته، مبارک
نحس اکبر: ستاره زحل، بزرگترین شومی
سعد اکبر: ستاره مشتری، بزرگترین خوش‌یمنی



می‌گوید دیروز منجم به من گفت که طالع تو را دیدم، سعد است. گفتم بله سعد است منتها نه به‌خاطر ستاره و طالع، نه به‌خاطر ماه تو در آسمان، به‌خاطر ماهی که از درونم بالا آمده و می‌تابد.

پس به حرف منجم که برحسب ذهن فکر می‌کند، اگر نمی‌دانم در این تاریخ متولد بشوی طالعیت این است و تأثیر ستارگان روی این است، مولانا این را رد می‌کند. می‌گوید وقتی که ماه انسان‌ها از درونشان می‌تابد چه اثری گردش ستارگان یا گردش وضعیت‌ها روی او می‌گذارد؟ هیچ‌چیز.

بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۴)

نه به‌خاطر این‌که من یک آدم متفاوتی هستم، برای این‌که ماهم می‌تابد. دائماً سازندگی می‌کند، خشمم خراب‌کاری نمی‌کند. می‌گوید آن ماه آسمان با ماهی که در درون من می‌تابد، چجوری می‌تواند مقایسه بشود؟ این است که من را خوش‌شگون می‌کند، «سعد اکبر» می‌کند.

«مه که باشد با مه ما؟»، خداوند از مرکز ما به‌صورت بی‌نهایت خودش طلوع کرده و می‌تابد، آن ماه آسمان چیست چه تأثیری روی من دارد؟! ولو هم دارد چقدر ناچیز است با این ماه که از جمال و طالعش «نحس اکبر» یعنی من‌ذهنی، «سعد اکبر» شد. من‌ذهنی همه‌اش اتفاقات بد را پیش می‌آورد، الآن همه‌اش اتفاقات خوب می‌افتد.

و همین‌طور:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز و هم دارم است این صد عنا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عنا: رنج

من امیدوارم این بیت را شما بارها بخوانید و به خودتان تلقین کنید که در اصل من یک هشیاری لُختم، هیچ‌چیز ندارم. درست است که خداوند همه‌چیز را خلق کرده ولی هیچ‌چیز ندارد. برای این‌که به هیچ‌چیز احتیاج ندارد.

ما هم درست است که خانه داریم، اتومبیل داریم، چه می‌دانم سواد داریم، یک موقعیتی داریم، یک‌جایی یک کاره‌ای هستیم، ولی این‌ها را نداریم.



در من ذهنی چون با این‌ها هم‌هویتیم فکر می‌کنیم این‌ها را داریم، اگر شما خوب تأمل کنید خواهید دید که وقتی می‌میریم این‌ها می‌ماند، پس این‌ها مال ما نبودند.

این‌طور بر من ذهنی فکر می‌کردیم این مال من است، آن مال من است، براساس این‌ها من پُر می‌دهم، از دیگران برتر دیده می‌شوم، این تصور اصلاً درست نبوده.

من به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا هیچ‌چیز ندارم. اگر شما هیچ‌چیز نداشته باشید، برای چه باید ناراحت بشوید. هیچ‌موقع شما هیچ‌چیز نمی‌توانید داشته باشید. این یک حقیقتی است، خب ببینید.

حالا، در وهم، در ذهن ما چیزی داریم. برای این‌که من ذهنی ما به من ذهنی یکی چسبیده، می‌گوییم من مردم، یک همسر دارم، دارم، همسر دارم؛ همسر نداری واقعاً، همسرت یک موجودی است زنده که در زمین خدا روییده، یک هشیاری است و حالا جسم هم دارد.

تو چون من ذهنی داری یک من ذهنی برای ایشان درست کردی می‌گویی این مال من است، چون با آن همانیده هستی، این وهم است و این وهم دردناکیز است. والسلام. فهمش هم خیلی ساده است.

این مفهوم مالکیت، اگر درست دقت کنی، حالا هست ما احترام می‌گذاریم ولی توهم است. پس از یک مدتی متوجه می‌شویم که من دارم می‌میرم هیچ‌چیز ندارم! چه شد پس این‌ها؟! هیچ‌چیز. این‌ها مال من نبود، مال این دنیا بود. من یک هشیاری بودم از جهان دیگر.

به وعده‌های خوش اعتماد کن ای جان که شاه مثل ندارد به راست‌میعاد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

راست‌میعاد: صدق قول، راست وعده بودن

می‌گوید به وعده‌های خوش خداوند اعتماد کن، که خداوند قول داده به ما کمک می‌کند. و هر لحظه کمک می‌کند. شما فضا را باز کن، اعتماد کن. به‌طوری که شاه یعنی خداوند نظیر ندارد، مثل ندارد در راست‌گو و «راست‌میعاد» بودن.



ما چون در من ذهنی راست میعاد نیستیم، خوش قول نیستیم، تعهد می‌کنیم زیرش می‌زنیم، می‌گوییم خداوند هم می‌زند! من از کجا بفهمم که خداوند به عهدش وفا می‌کند؟! حالا آمدیم ما فضا را باز کردیم، آمدیم خداوند زیر قولش زد، چکار کنیم؟! نه می‌توانیم شکایت کنیم، نه دستان به او می‌رسد.

نه. ما این‌طوری نباید فکر کنیم. او وعده‌های خوش به ما داده گفته تو اگر اشتباه کردی به درد افتادی، تو مرکز را عدم کن من را بیاور به مرکز من به تو کمک می‌کنم. مطمئن باش که به وعده‌هایش عمل می‌کند و در خوش‌قولی شاه نظیر ندارد.

پس بنابراین ما به حرف و تفسیر و تجسمات واهی من‌ذهنی‌مان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] توجه نمی‌کنیم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما مرکز را عدم می‌کنیم، او را می‌آوریم به مرکزمان، می‌دانیم که کمکش حتمی است و به ما کمک خواهد کرد تا از این ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رها بشویم. این بیت مهم است.

اگر بشریت واقعاً، همه بشرها بیایند واقعاً بگویند ما یک هشیاری هستیم، اعتماد می‌توانیم بکنیم به هم و به هم کمک می‌کنیم به جای جنگیدن، ستیزه‌کردن، به هم‌دیگر ضرر زدن، دسته‌بندی کردن، به جای این کارها بیاییم به هم‌دیگر اعتماد کنیم و این موجود دردزا را از بین ببریم.

این در درون همه هست، هم من‌ذهنی جمعی، هم فردی، بیاییم به هم کمک کنیم و اعتماد کنیم به شاه، اعتماد کنیم به هم‌دیگر، «راست‌میعاد» باشیم.

و از این بیت نتیجه می‌گیریم که همان‌طور که خداوند راست میعاد است، ما هم باید به قولمان وفا کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

با توجه به این‌که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی جسم‌پرست است، در اثر این همانندگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها، در اثر حرص و علاقه به قدرت و علاقه به کنترل و همه آن چیزهایی که تجسم می‌کند برای زندگی لازم است، زیر قولش می‌زند.

این من‌ذهنی قولش قابل اعتماد نیست. به همین دلیل ما به خداوند هم اعتماد نداریم. به همین دلیل فضاگشایی نمی‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] صبر نمی‌کنیم، به همین دلیل هم ما سبب‌سازی ذهن و کنترل را می‌ترسیم از دست بدهیم. می‌گوییم خداوند درست نمی‌کند، این چیزی هم که ما داریم بلدیم و این هم از دستان می‌رود. این تصور، تصور من‌ذهنی است.



کافیّم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیّم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

خداوند می گوید من برای تو کافی ام، فضا را باز کن من همه خیرها را به تو می دهم. و به سبب سازی ذهن یا سبب هایی که در ذهنت تجسم می کنی، یا واسطه هایی که تجسم می کنی، لازم نیست. آن ها لازم نیست «بی سبب، بی واسطه یاری غیر» یعنی یاری من ذهنی را و سبب سازی من ذهنی را تو نمی خواهی. من فضا را باز کن به تو کمک کنم. و

کافیّم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

یعنی با ابزارهایی که ذهنت تجسم می کند، نان، هر چیزی که می توانی با آن همانیده بشوی یا قدرت های این جهانی مثل سپاه، لشکر، پول، هر چیز، بدون آن ها من تو را امیر می کنم.

یعنی تو واقعاً پادشاه می شوی، کنترل کننده همه جنبه های زندگی خودت می شوی و سیر می شوی. این قدر که در من ذهنی حرص داری و به نظر می آید هیچ موقع سیر نمی شود من تو را سیر می کنم.

من به تو، این ها را می خواهی برای این که شاد بشوی، خوشبخت بشوی، وقتی شادی بی سبب از درونت می آید تو دیگر از هیچ همانندگی شادی نخواهی خواست. وقتی من به جای تو می نشینم اصلاً هیچ پادشاهی برای تو مهم نیست، برای این که از او چیزی نمی خواهی. سیر می شوی. پس خداوند برای ما کافی است.

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

کافیّم بی داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم



(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

پس بدون این که بهار بیاید، من دل تو را پر از نرگس و نسرين می‌کنم، یعنی درون تو را، بیرون تو را گلستان می‌کنم و بدون کتاب و اوستا یعنی استاد من به تو چیز یاد می‌دهم. من دردهایت را درمان می‌کنم.

«کافیم بی‌داروت درمان کنم» و این گور و چاه من ذهنی را باز می‌کنم، «أَرْضُ اللَّهِ» می‌کنم، وسیع می‌کنم و بی‌نهایت می‌کنم و همین‌طور در وفاداری:

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ أَوْفَى بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

«حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»

بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

پس این بیت‌ها می‌گویند که خداوند به قولش وفا می‌کند و نظیر خداوند که به قولش وفا بکند در این جهان وجود ندارد. «حق تعالی، فخر آورد از وفا»، «حضرت حق تعالی نسبت به خوی وفاداری فخر و مباهات کرده و فرموده است چه کسی به جز ما در عهد و پیمان وفادارتر است؟» این شعری هم که مرتب می‌خوانیم می‌گوییم:

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یعنی یک ذره که تو بیشتر کوشش کنی، ترازوی خدا آن را اندازه می‌گیرد و به حسابت می‌نویسد، یعنی هیچ زحمت شما و جدیت شما با فضاگشایی از بین نمی‌رود.

و می‌گوید که وفا کردن با من‌های ذهنی، «ردّ حق»، بی‌وفایی با خداوند است. «بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق»، یعنی خداوند با چیزی همانیده نمی‌شود، ما هم با من‌های ذهنی نباید همانیده بشویم. خداوند با چیزها هم همانیده نمی‌شود، ما هم نباید بشویم. گفتیم ما یک هشپاری لخت هستیم.



می‌گوید اگر بشوی، همانیده بشوی، دوست بشوی با کسانی که «ردِّ حق» هستند، یعنی من‌ذهنی دارند، این درست نیست. برای این‌که «بر حقوق حق ندارد کس سبق»، به عبارت دیگر عدم کردن مرکزمان بر همه چیز اولویت دارد. قبل از همه چیز، قبل از همه کار ما باید فضای درون را باز کنیم، این همان حقوق حق است. حق خداوند در ما این است که مرکزمان عاری از جسم بشود و باز بشود و بی‌نهایت بشود.

این کار بر همه چیز اولویت دارد. اگر این کار صورت نگیرد، یعنی «بر حقوق حق ندارد کس سبق»، یعنی کسی نمی‌تواند پیشی بگیرد بر حقوق حق. حقوق خداوند هم این است که عرض کردم باید مرکز ما باز بشود و از همانیدگی‌ها پاک بشود و بی‌نهایت بشود.

این خواست خدا از ماست، برای همین دل را می‌خواهد دیگر. به هر حال، ردِّ حق: آن‌که از نظر حق تعالی مردود است و همین‌طور که می‌دانید مربوط به آیه قرآن است:

«وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۖ فَاسْتَبْشِرُوا بَبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»
 «و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)
 «و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد»، پس شما مطمئن هستید که خداوند به عهد خود وفا خواهد کرد. اگر شما فضا باز کنید، دردهای شما را درمان خواهد کرد. «بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید»، یعنی من‌ذهنی را داده‌اید و فضای عدم خریده‌اید که کامیابی بزرگی است.

اگر کسی من‌ذهنی‌اش را بدهد و بگوید که خداوند به وعده‌اش عمل خواهد کرد، یعنی این را می‌گیرد و بهشت را به من می‌دهد، فضای گشوده‌شده را به من خواهد داد، پس من‌ذهنی را بدهد برود، خداوند هم وفا می‌کند.

راست گنی وعده خود، دست نداری ز کیش تا همه را رقص‌کنان جانب میدان نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

پس وعده خودت را راست می‌کنی، چون تو به ما قول دادی که تو جذب می‌کنی ما را و همه را رقص‌کنان می‌بری جانب میدان؛ یعنی مرکز همه را باز می‌کنی، آن‌ها را به رقص درمی‌آوری.

و همین‌طور این چند بیت:



چون جَوالی بس گرانی می بَری ز آن نباید کم، که در وی بنگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴)

که چه داری در جَوال از تلخ و خوش؟ گر همی ارزد کشیدن را، بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۵)

جَوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه‌ی خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارنامه.
ز آن نباید کم: از آن نباید کمتر باشد، لاف‌ل، دست کم.

پس بنابراین یک «جوال» پر از همانیدگی‌ها می‌بریم. دست‌کم باید نگاه کنیم که این چیست؟ چه چیزی را داریم حمل می‌کنیم؟ از تلخ و خوش در این جوال چیست؟ اگر کشیدن و حمل کردن آن می‌ارزد، ببریم. شما تا حالا به ذهنتان نگاه کرده‌اید که درونش چیست؟ چه باورهایی هست؟ چه همانیدگی‌هایی هست؟ این جوال سنگین را که می‌برید ارزش دارد؟

ورنه خالی کن جِوالَت را ز سنگ بازخر خود را از این بیگار و ننگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۶)

در جَوال آن کُن که می‌باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۷)

رشید: راهنما، هدایت کننده

در «جَوال» باید فقط عدم را بکنیم، باید فضای گشوده‌شده را بگذاریم و ما باید جِوالمان را خالی کنیم از این سنگ‌های همانیده، دیگر سنگ حمل نکنیم و خودمان را از این کار بی‌مزد که این همه باور پوسیده حمل می‌کنیم و عمل می‌کنیم و مسئله‌سازی می‌کنیم و کارافزایی می‌کنیم، این گونی را، جوال را خالی کنیم.

می‌گوید برای ما در این لحظه اگر فضا را باز نکنیم، برویم به ذهن سبب‌سازی کنیم و کار بی‌مزد بکنیم ننگ است. چون ما باید بتوانیم تشخیص بدهیم که کاری نکنیم که مسئله‌سازی باشد. در جوال آن چیزها را بگذار که می‌شود به‌سوی مولانا و شاهان هدایت‌شده برد یا پیش خدا برد و همین‌طور:



جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، واللّٰهُ اَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۸۳۹)

پس بنابراین «الهی در این جهان، کسی گرفتار تلاشِ بیهوده (کارِ بی‌مزد یا کوششِ بدونِ موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی داناست.»

شما یک سؤال دیگر از خودتان بکنید که جهد بی‌توفیق می‌کنید؟ کوشش می‌کنید، ولی هیچ جا نمی‌رسید، زحمت می‌کشید، ولی به شادی نمی‌رسید، این جهد بی‌توفیق است.

فرزند بزرگ می‌کنیم، بزرگ می‌شوند، قهر می‌کنند، دعوا می‌کنند، می‌روند. یا دچار مشکلات می‌شوند مثلاً مثل کوشش نکردن در تحصیلات، نافرمانی، سرکشی، دعوا. چرا ما بچه‌هایمان را این‌طوری تربیت می‌کنیم؟ چرا این قدر زحمت می‌کشیم، ولی موفق نمی‌شویم؟ چرا این قدر در خانواده کار می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، بدو، بدو، بدو آخرش درد، دعوا، جدایی، جهد بی‌توفیق است، چرا؟ برای این‌که با من ذهنی می‌کنیم.

برای این‌که نمی‌دانیم که خداوند داناست، به راستی و درستی داناست، چرا؟ در این لحظه شما نظم زندگی را و قضا را می‌گذارید، نظم من‌ذهنی‌تان را وارد کار می‌کنید، دچار جهد بی‌توفیق می‌شوید.

جهد فرعون، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۸۴۰)

سَداد: راستی و درستی
تَفْتیق: شکافتن

پس فرعون یا من‌ذهنی ما جهدش بی‌توفیق است، بدون موفقیت است. اگر با من‌ذهنی کار کنیم، موفق نخواهیم شد، بنابراین هرچه می‌دوزد، آن پاره می‌شود. فرعون هرچه می‌دوخت، پاره می‌شد. ما هم هرچه می‌دوزیم، پاره می‌شود. پس با من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهن نباید بدوزیم.

به گوشِ تو همه تفسیرِ این بگوید شاه چنانکه اشتر خود را نوا زند حادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

حادی: آوازخواننده برای شتران



می‌گوید تفسیر این غزل را شاه یعنی زندگی یا خداوند، اگر فضا را باز کنی، خواهد گفت. «به گوشِ تو همه تفسیرِ این بگوید شاه»، شاه به تو خواهد گفت این چه معنی می‌دهد؛ یعنی درست است که توضیح دادم من به ذهن، ولی معنای اصلی‌اش موقعی است که شما تفسیرش را از شاه بشنوید.

و آن موقعی است که فضا را باز می‌کنید، این لحظه زندگی‌تان را، تمام شئونات زندگی‌تان را، جسمتان را، فکرتان را، هیجاناتان را، زندگی درونی‌تان را، همه‌چیز را تحت نظم زندگی درمی‌آورید با فضاگشایی، در این لحظه. به‌طوری‌که «حادی» یعنی آوازخوان برای شتران، شتربان که برای شترهایش آواز می‌خواند، این شترها کوک می‌شوند با آواز او و خوب راه می‌روند.

ما هم باید کوک بشویم با آهنگ زندگی به‌جای آهنگ من‌ذهنی. اگر این کار را بکنیم، در درون می‌توانیم ببینیم که این غزل معنایش چه بود؟ معنایش همین است که آخرسر می‌گوید. چطور شتر مطابق آهنگ شتربان می‌رود، ما هم مطابق آهنگ زندگی باید زندگی کنیم، نه با آهنگ مخرب من‌ذهنی.

در این‌جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با آهنگ مخرب من‌ذهنی ما حرکت می‌کنیم، ولی اگر فضا را باز کنیم، تفسیر غزل را از درون به گوش ما بگوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما متوجه می‌شویم که لحظه‌به‌لحظه زندگی ما را با مرکز عدم خداوند باید هدایت کند، نه سبب‌سازی ذهن ما.

این تیتیری که روی صفحه هست قبلاً خوانده‌ام که، گفت جالینوس دیوانه‌ای را می‌بیند و می‌آید به یکی از شاگردانش می‌گوید که تو برو آن دوا را بیاور و شاگردش می‌گوید که ببخشید این دوا مال دیوانگان است. می‌گوید برو بیاور، برای این‌که یک دیوانه‌ای به من امروز خوب نگاه کرد و اگر جنسیت خودش را در من نمی‌دید، به من این‌طوری نگاه نمی‌کرد.

و اجازه بدهید که این را بخوانیم و ببینیم اگر رسیدیم بقیه داستان خرس را بخوانیم و امیدوارم شما این داستان را بخوانید و نکاتش را در بیاورید و ببینید که چطور می‌شود که ما می‌دانیم این من‌ذهنی کار ما را خراب می‌کند، ولی تصمیم می‌گیریم، انتخاب می‌کنیم که با آن زندگی کنیم.

و آخرسر زندگی ما را بر باد می‌دهد. می‌گوییم این من‌ذهنی ما مهربان شده و منافی می‌رساند به ما. بالاخره کمک می‌کند. آخر حیف است که من این من‌ذهنی را از خودم جدا کنم.



الآن دیگر خوب شده. مثل قدیم نیست که همه‌اش درد ایجاد کند و من را از پا دریاورد که می‌گوید: «اژدهایی خرس را درمی‌کشید»، یعنی وقتی می‌آییم به این جهان، همانیده می‌شویم، اژدهای درد ما را می‌خواهد از بین ببرد. می‌بینید که بعضی‌ها حتی خودکشی می‌کنند، ولی یک دفعه شما به مولانا گوش می‌کنید، هشیاری‌تان می‌رود بالا، خودتان را از دهان اژدها خلاص می‌کنید. خیلی از ما این‌طور هستیم.

به شما مثلاً مولانا کمک کرده از دهان اژدها جَستید. نتوانست کاملاً شما را ببلعد. الآن که رها شده‌اید، مدت‌ها زندگی‌تان بهتر شده، سؤال این است، آیا هنوز با من‌ذهنی‌تان و خرستان زندگی می‌کنید؟ یا باز هم کار می‌کنید که از خرستان جدا بشوید؟

در این داستان می‌دانید یک هشیاری است. یک هشیاری سطوح مختلف به خودش می‌گیرد. هشیاری ما که می‌رود بالا متوجه می‌شویم در حتی من‌ذهنی، هشیاری ما یک خرده می‌رود بالا متوجه می‌شویم که ناله بکنیم ما، خودمان را بیاوریم پایین و همین ناله کردن سبب می‌شود که ما فضا را باز کنیم، از آدمی مثل مولانا یا حتی شما دوستان که پیغام می‌دهید، پیغام بشنویم.

می‌بینید مردم می‌گویند من از فلانی این را یاد گرفته‌ام. حتی بچه‌ها می‌گویند از بهمانی آن را یاد گرفته‌ام. چرا؟ برای این‌که ناله کرده، برای این‌که خودش را آورده پایین. برای این‌که گفته من می‌توانم یاد بگیرم. پندار کمال عالی نداشته که بگوید: بابا! آخر مردم چه به من می‌توانند یاد بدهند؟ چه می‌دانند یاد بدهند؟

من نسبت به همه سر هستم، می‌دانید. پس سؤال، آیا شما هنوز با من‌ذهنی‌تان زندگی می‌کنید؟ و تمام آن خراب‌کاری‌هایی را که، لغزش‌هایی را که این خرس می‌تواند برای ما پیش بیاورد، مولانا توضیح می‌دهد. مثلاً می‌گوید که همین الآن که من می‌گویم شما آیا با خرستان زندگی می‌کنید، شما بفهمید که با خرستان زندگی می‌کنید، ممکن است ناامید بشوید. می‌گوید ناامید نشوید.

در همین قصه است که می‌گوید به یک رحمت بسته نکنید. می‌گوید خرس نالید، شما هم بنالید. به ما گفته تقدم شما را گول نزنند که این بدن و ذهن اول آمده بعداً حضور می‌آید. مثل اول درخت می‌آید بعد میوه می‌آید، میوه مهم‌تر از درخت است، یعنی هنوز باید این درخت را، خرس را بگذاری بروی به‌سوی حضور.

تو آمدی به حضور زنده بشوی و پیر به این شخص می‌گوید این خرس را رها کن، من دوستت بشوم. مثل این‌که خدا می‌گوید این خرست را رها کن، من دوستت بشوم. می‌گوییم که تو حسادت می‌کنی، یعنی هشیاری ما می‌رود



به سطحی که متوجه می‌شویم اگر این خرس را رها کنیم، می‌توانیم با خدا دوست بشویم، ولی دوباره می‌آید پایین ما با خرسمان رفیق می‌شویم.

خیلی جاها که به ما ضرر می‌زند، می‌گوییم اشکالی ندارد. یک خردمندی می‌گوید خرس را رها کن، این من‌ذهنی‌ات اذیت می‌کند، می‌گوییم حسودی، این من‌ذهنی خیلی فایده دارد برای من، از حسادت این حرف را می‌زنی. این‌ها را البته در داستان می‌گوید که آب به پستی می‌رود. می‌گوید اگر می‌خواهی رحمت ایزدی را دریافت کنی، برو پست شو. درست است؟

خلاصه، حالا اجازه بدهید این را چند بیت بخوانیم شاید برسیم تا یک جایی بخوانیم.

گفت جالینوس با اصحاب خود

مر مرا تا آن فلان دارو دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۵)

پس بدو گفت آن یکی: ای ذوفنون

این دوا خواهند از بهر جنون

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۶)

دور از عقل تو، این دیگر مگو

گفت: در من کرد یک دیوانه رو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۷)

پس جالینوس آمد به یکی از شاگردانش گفت که برو آن دارو را بیاور. شاگردش گفت که ای صاحب فنون، ای استاد، ای که دکتر همه عالم هستی، این دوا برای مجنونان است، دیوانگان است، گفت و از عقل تو دور است. این حرف را دیگر زن که استاد ما هم هستی.

ساعتی در روی من خوش بنگرید

چشمکم زد، آستین من درید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۸)

گر نه جنسیت بدی در من از او

کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۹)



گر نه دیدی جنسِ خود، کی آمدی؟ کی به غیر جنس، خود را بر زدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۰)

گفت امروز یک دیوانه به من رو کرد، به من نگاه کرد. «ساعتی در رویِ من خوش بنگرید»، یعنی زُل زد به صورتم. «چشمکم زد، آستینِ من درید»، یعنی می‌خواست من را بکشد به‌طرفِ خودش با من دوست بشود، این قدر که آستینم دریده شد یا آستینِ من کشید. می‌خواست واقعاً قرین بشود با من. جنسیتش را در من دیده بود.

گر نه جنسیتِ بُدی در من از او کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۹)

گر نه دیدی جنسِ خود، کی آمدی؟ کی به غیر جنس، خود را بر زدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۰)

می‌گوید یک مدتی به صورت من زُل زد و چشمک زد، یعنی یک ارتعاشی کردیم ما. وقتی او نگاه کرد، یک ارتعاشی در دل من رخ داد و اگر جنسیت او در من نبود، او به من روی نمی‌آورد. اگر آن شخص جنسیت خودش را، جنس خودش را در من نمی‌دید، هیچ وقت به‌طرفِ من نمی‌آمد.

کی شخص به غیر جنس خودش می‌رود؟ یعنی هر جنسی به‌سوی جنس خودش می‌رود. پس هرکسی درد دارد، به‌سوی درد می‌رود. هرکسی از جنس حضور است، به‌سوی حضور می‌رود.

چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک در میانشان هست قدر مشترک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۱)

کی پردِ مرغی مگر با جنسِ خود؟ صحبتِ ناجنس، گور است و لحد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۲)



دو کس که به هم می‌زنند، با هم دوست می‌شوند، بدون شک در میانشان قدر مشترک است، یعنی در یک چیزی، در یک خاصیتی مشترک هستند. هیچ موقع مرغی با ناهم‌جنسش نمی‌پرد. می‌بینید کلاغ با کلاغ می‌رود، بلبل با بلبل می‌رود، گنجشک با گنجشک می‌رود.

«کی پرد مرغی مگر با جنسِ خود؟»، پس هر انسانی با هم‌جنس خودش دوست می‌شود و صحبت ناجنس مانند گور و لحد است. آدم نمی‌تواند صحبت ناجنس را تحمل کند و الآن می‌گوید:

«سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود.»

**آن حکیمی گفت: دیدم در تکی
می‌دویدی زاغ با یک، لکَلکی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۳)**

**در عجب ماندم، بجستم حالشان
تا چه قدر مُشترک یابم نشان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۴)**

**چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۵)**

پس می‌گوید که در یک بیابانی حکیمی می‌گفت که من دیدم که زاغ با لکَلک دوست شده بود، با هم می‌دویدند و تعجب کردم که زاغ با لکَلک هیچ جنسیتی ندارد. چه چیزی بین این‌ها مشترک است؟ و نزدیک شدم من، درحالی‌که گیج شده بودم، شگفت‌زده بودم دیدم که هردوشان لنگ بودند.

خُب این چند بیت می‌گوید که ما انسان‌ها شاید براساسِ لنگی‌مان چون من‌ذهنی داریم به هم نزدیک می‌شویم و چون ناقص هستیم به هم نزدیک می‌شویم. چون دردهای مشترک داریم به هم نزدیک می‌شویم. پس دوتا من‌ذهنی با هم می‌پزند درواقع هردو لنگ هستند. درست است که ظاهرشان متفاوت است، ولی در لنگی ما مشترکیم. تمام من‌های ذهنی لنگ هستند و البته الآن می‌خواهد بگوید که اگر کسی واقعاً به حضور زنده شده باشد، با من‌ذهنی دوست نمی‌شود، چون هم‌جنسش نیست. اگر بشود دراین‌صورت هردوشان می‌لنگند.



اگر عارفی بیايد با منذهنی که هم‌هویت هست با دنیا، با ظلم این دنیا، اگر بشود پس یک اشکال دارد، لنگ است. پس عارف نیست. پس می‌گوید که اگر یک مثلاً خفاشی علاقه‌مند به یک خورشید است، معلوم می‌شود آن خورشید نیست. اگر خورشید بود، خفاش به آن علاقه نشان نمی‌داد.

خاصه شهبازی که او عرشی بُود

با یکی جغدی که او فرشی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۶)

آن یکی خورشیدِ عَلَّین بُود

وین دگر خفاش کز سَجِّین بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۷)

آن یکی نوری، ز هر عیبی بَری

وین یکی کوری، گدای هر دَری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۸)

عرشی: آسمانی

فرشی: زمینی

سَجِّین: ثابت، دائم، سخت، چاهی به دوزخ

عَلَّین: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت اعلی

می‌گوید این تفاوت‌ها بین آدم‌ها هست. مثلاً شهبازی که او عرشی‌ست، یعنی فضا را باز کرده و در درونش یک آسمان بزرگ به‌اندازه خدا باز شده با جغدی که فضا را بسته و مال این جهان است، هم‌هویت شده با همه‌چیز. این یکی جغد است، آن یکی شهباز است. یکی «خورشیدِ عَلَّین» است، خورشیدی‌ست که از درون یکی بالا آمده به‌صورت خداوند. این یکی خفاشی‌ست که در ته افسانه منذهنی زندگی می‌کند، در تاریکی. این دوتا به هم نمی‌خورند.

اگر این خورشید بیايد با این خفاش دوست بشود، نشان می‌دهد که خورشید خورشید نیست. «آن یکی نوری، ز هر عیبی بَری»، یکی نوری است که هیچ همانندگی ندارد، این یکی کور است، گدای هر در یعنی هر همانندگی است. بله این‌ها ساده‌ست دیگر.

آن یکی ماهی که بر پروین زند

وین یکی کرمی که بر سرگین زند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۹)



آن یکی یوسف رُخی، عیسی نفس
وین یکی گرگی و، یا خر با جَرَس
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۰)

آن یکی پَران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان، همچون سگان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۱)

عیسی نفس: عیسی دم
جَرَس: زنگ، زنگوله

آن یکی یک ماهیست که اثر پروین را بی خاصیت می‌کند یعنی پر نورتر از پروین است، یعنی خلاصه انسانی که به حضور رسیده. این یکی گرمیست که در سرگین زندگی می‌کند.

این دوتا باهم نمی‌توانند دوست بشوند. یکی «یوسف رخ» و «عیسی نفس» است که انسان‌ها را زنده می‌کند. یکی گرگی است که مردم را می‌درد، یک من‌ذهنی خطرناکیست که همه را می‌درد و ظالم است.

یا خری که هُشیاری‌ای که خر شده و زنگوله انداخته‌اند گردنش، هرجا می‌رود صدای هیاهوی من‌ذهنی‌اش مثل «جَرَس» یعنی زنگ، به صدا درمی‌آید: من دارم می‌آیم، من دارم می‌آیم، من دارم می‌آیم، هیاهویش جهان را برداشته. «یکی پَران شده در لامکان» و یکی مثل «سگ در کاهدان» است، بله این‌ها را متوجه هستیم.

با زبان معنوی، گُل با جُعَل
این همی‌گوید که ای گنده‌بَغَل
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۲)

گر گریزانی ز گُلشن بی‌گمان
هست آن نفرت کمال گُلستان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۳)

غیرت من بر سر تو دُورباش
می‌زند کای خَس، از اینجا دُور باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۴)

جُعَل: سرگین گردانک، حیوانی شبیه
سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.

دُورباش: نیزه دوشاخه‌داری چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند



این ابیات می‌گویند که اگر کسی واقعاً به حضور زنده باشد ماه در درونش بتابد، با من‌ذهنی پُر از درد دوست نمی‌شود. بنابراین «با زبان معنوی، گل با جُعل»، جُعل همان درواقع سرگین‌گردانک است، یک چیز سیاه‌رنگی است که تکه‌های مدفوع را برمی‌دارد و با خودش می‌برد و با بوی آن آشناست و لذّت می‌برد، جُعل از بوی مدفوع لذّت می‌برد.

بنابراین «گل» که نماد یک انسان به‌حضور رسیده است، یک انسان معنوی است با آن «جُعل» که با دردها و فضولات من‌ذهنی سر و کار دارد می‌گوید که ای گنده‌بغل، ای بدبو، اگر تو از گلستان از گلستان زندگی از فضای حضور گریزان هستی، درواقع نفرتِ تو کمالِ گلستان است. این‌که بدت می‌آید از گلستان یا فضایی که حضور ایجاد می‌کند در بیرون و درون، این درواقع تأییدِ گلستان است، تأیید حضور است. کسی که مخرب است اگر با کسی که سامان می‌دهد نظم می‌دهد به جهان، دشمن باشد این نشان می‌دهد که واقعاً این شخص معنوی کار درستی انجام می‌دهد.

«غیرت من»، می‌گوید من با تو دوست نمی‌شوم همراه نمی‌شوم برای این‌که غیرت زندگی اجازه نمی‌دهد. «غیرت من بر سر تو دور باش»، «دور باش» نیزه‌هایی بود که سربازان، نگهبانان شاه یا اعضای خانواده شاه برمی‌داشتند و جلو شاه یا خانواده‌اش می‌دویدند و به مردم می‌گویند دور باش دور باش. بعضی موقع‌ها می‌گفتند دور باش کور باش یعنی بخوابید زمین و شاه را نبینید و از جلو شاه کنار بروید. می‌گوید غیرت من هم به تو می‌گوید دور باش، که می‌گوید ای خس از من دور باش پس کسی که به زندگی زنده هست غیرت دارد.

ور بی‌آمیزی تو با من ای دنی

این گمان آید که از کان منی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۵)

بلبلان را جای می‌زید چمن

مر جُعل را در چمن خوشتر وطن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۶)

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت

چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۷)

چمن: بول، سرگین



و اگر با من آمیزش کنی، رفت و آمد کنی، دوست بشوی ای پست، این تصور پیش می‌آید که تو هم از کان من هستی، معدن من هستی، معدن من خداست. بلبلان باید در چمن زندگی کنند اما جُعل در داخل مدفوع.

پس یک انسانی در درون همانیدگی‌ها و دردها زندگی می‌کند، یکی هم آزاد در فضای گشوده شده، فضای یکتایی زندگی می‌کند که انعکاسش در بیرون همه‌اش زیبایی است. می‌گوید خداوند من را از زشتی پاک داشته حالا واقعاً سزاوار نمی‌داند که بیایم دوباره به وسیله تو پلید بشوم.

یک رگم زیشان بُد و، آن را بُرید در من آن بَدْرگ کجا خواهد رسید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۸)

یک نشان آدم آن بود از ازل که مَلاَیک سَر نهندش از محل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۹)

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس نَهندش سَر که مَنَم شاه و، رئیس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۰)

بَدْرگ: ناسازگار و خشمگین

یعنی یک رگم از جهان بود و خداوند آن را بُرید، دیگر آن بَدْرگ یعنی من‌ذهنی، من‌های ذهنی به من نمی‌رسند و دارد یک مثال دیگر می‌زند، می‌گوید که

یک نشان آدم آن بود از ازل که مَلاَیک سَر نهندش از محل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۹)

یعنی یک نشان آدم، انسانی که به زندگی زنده می‌شود این بود که فرشتگان به او سجده کنند. یک نشان هم این است که ابلیس از او بدش می‌آید و تعظیم نکند، سجده نکند و بگوید «که منم شاه و، رئیس».

پس بنابراین اگر شما به زندگی زنده بشوید به خداوند زنده بشوید، یک نشانان این است که واقعاً فرشته‌صفهان با شما دوست می‌شوند سجده می‌کنند، یک نشان دیگر که تأیید می‌کند شما به حضور رسیده‌اید من‌های ذهنی از شما بدشان می‌آید. پس شما نباید از من‌های ذهنی اطرافتان بخواهید شما را تأیید کنند، یا آن‌ها را حَبَر و سَنی



کنید فکر کنید که این حَبَر و سَنی را آن‌ها می‌پذیرند. شما نباید استدلال کنید که اگر مثلاً برنامه گنج حضور یا مولانا خوب بود، حُب همه گوش می‌کردند دیگر، نه، من‌های ذهنی هنوز لیاقت این را ندارند که بیایند مولانا گوش بدهند یا فضا را باز کنند. خیلی از انسان‌ها هستند که باید به‌طور جمعی و فردی درد ایجاد کنند و درد مجبورشان کند، «باب صغیر».

انتخاب داریم می‌توانیم انتخاب کنیم. بیست بار نشان دادم امروز، این لحظه شما به‌عنوان یک انسان قدرت انتخاب دارید ولی در طول راه نباید در این تله بیفتید که اگر این مولانا و این ابیات خوبند چرا همه گوش نمی‌کنند؟! دارد می‌گوید:

یک نشان آدم آن بود از ازل
که مَلاَیک سر نهندش از محل
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۹)

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که مَنَم شاه و، رئیس
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۰)

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس، یعنی شیطان

ننهدش سر که مَنَم شاه و، رئیس

لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم، او غیری بُدی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۱)

هم سجود هر مَلک، میزان اوست
هم جُحود آن عدو، بُرهان اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۲)

هم گواه اوست اقرار مَلک
هم گواه اوست کُفران سگک
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۲۳)

جُحود: انکار، ستیز، عناد



می‌گوید اگر ابلیس هم می‌آمد به آدم سجده می‌کرد یعنی اگر من ذهنی شما یک‌دفعه به شما به‌عنوان حضور سجده کرد، شما باید در حضورتان شک کنید که این حضور نیست واقعاً! این‌ها را هنوز در استدلال به این‌که شما نباید با خرس رفیق باشید، می‌گوید اگر ابلیس به آدم سجده می‌کرد در این صورت دیگر او آدم نبود بلکه غیر بود.

پس هم سجودِ هر فرشته‌ای هر هُشیاری، سجودِ هر هُشیاری به آدم که سجده می‌کند وقتی به خدا زنده می‌شود، میزان او است یعنی دلیل بر آن است که واقعاً به خدا زنده شده، هم ستیزه من‌ذهنی که با شیطان یکی است، برهان اوست.

اگر من‌های ذهنی با شما ستیزه می‌کنند، این یک دلیل می‌تواند باشد که شما راهتان درست است. «هم‌گواه اوست» یعنی دلیل اوست «اقرارِ ملک»، اقرارِ هر فرشته‌صفت یا هر هُشیاری که از جنس زندگی است غیر از من‌ذهنی.

در عالم هرچیزی غیر از من‌ذهنی فرشته است. هر هُشیاری، هُشیاری درخت، هُشیاری جانور، هر جور هُشیاری سجده می‌کند به آدم غیر از من‌ذهنی و ابلیس. و این کفران سگ کوچک، شیطان که «نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند» و من‌ذهنی‌ما، این هم دلیل است دوباره.

پس دوتا دلیل هست یکی «اقرارِ ملک»، یکی «کفران سگ». سگ یعنی سگ کوچک.

خُب، اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. بقیه داستان خرس را ان‌شاءالله هفته دیگر برایتان خواهیم خواند.

شما یک لطفی بکنید این داستان خرس را خوب مطالعه کنید. لطف کنید کتاب‌های استاد کریم زمانی را بخرید از روی آن خوب مطالعه کنید، نکاتش را دربیاورید و ببینید که این نکاتش را چجوری روی خودتان می‌توانید اعمال کنید.

عیب‌هایتان را ببینید، آیا با خرستان هنوز زندگی می‌کنید؟ این خرس از راه دوستی و فایده‌رسانی شما را در ذهن نگه می‌دارد، شما سازش می‌کنید. بعداً خواهیم دید که سرِ صاحبش را با سنگ بزرگی خرد می‌کند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇